

# منطق عارفان

داستان بوذاسف و بلوهر حكيم  
«منظوم»

اثر طبع:

حجة الاسلام و المسلمين  
سيد علينقى امين

معرفی چند اثر ارزشمند:

□ آفات زبان

□ اسرار حج

□ عشق مقدس

□ سخنی با اهل دل

□ روایت و درایت

موسسه فرهنگی طب

قم - پاساژ قدس - پ ۱۳۲

تلفن: ۷۳۱۳۴۶

قیمت: ۴۵۰ تومان

منطق عارفان

۸۷۱  
/۶۲  
۳۱۸۳۹

۲۷۱.

۳	۷-
۲	۱۵

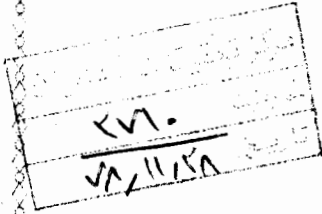
۶۰۱۳۶

خط  
۲۲  
۱۳۹ م  
۷۵

# منطق عارفان

داستان یوزاسف و بلوهر حکیم

«منظوم»



اثر طبع:

حضرت مستطاب حجة الاسلام والمسلمین  
جناب حاج سید علینقی امین

تعلیقات و توضیحات:

پرفسور سید حسن امین



## قال النبی ﷺ

«ان من الشعر لحکمة»

«تجدد القول / من ۱۵۴ ج / ۱۵۱ - التذییر / ج ۲ / من ۹ - کوز العنازل / ج ۲ / ج ۸۰۰۸»

### شناسنامه کتاب

نام کتاب: ..... (منطق عارفان) بند عارف

سراینده: ..... حجة الاسلام والمسلمین سید علینقی امین

تعداد ابیات: ..... ۲۶۷۵ بیت

حروف جینی کامپیوتری: ..... مؤسسه فرهنگی طیب

قطع: ..... وزیری

چاپ اول: ..... تابستان ۱۳۷۵

تیراژ: ..... ۲۰۰۰ نسخه

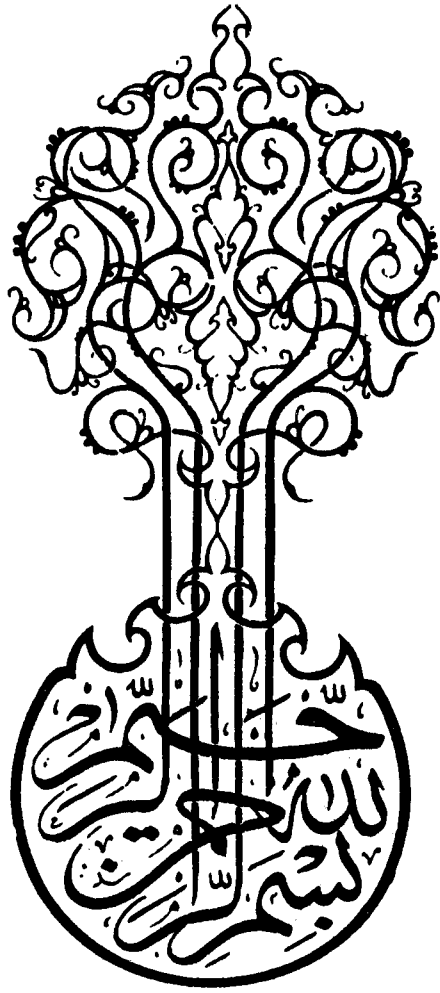
چاپ: ..... علمیه

ناشر: ..... دفتر نشر طیب

قم - خ ارم - پاساژ قدس - پ ۱۳۲ تلفن: ۷۳۱۳۴۶

مرکز پخش: تهران - تلفن ۷۸۶۲۱۹۳

«کلیه حقوق محفوظ و مخصوص مؤسسه فرهنگی طیب است»





## فهرست مطالب

موضوع	صفحه
سخن ناشر	۹
توحید و حمد خداوند	۱۳
نعت رسول اکرم	۱۵
مدح و منقبت امیر المؤمنین	۱۷
توجه و توسل به حضرت ولی عصر	۱۹
آغاز قصه بلوهر و یوزاسف	۲۱
حالات پدر یوزاسف و سلطنت در هندوستان	۲۲
غرض از نظم این داستان و سرودن این اشعار	۲۴
پادشاه یکی از بزرگان کشور را به حضور طلبید	۲۵
منازعه عقل و نفس	۲۶
مرد عابد، سلطان را نصیحت و موعظه کرد	۲۷
تشبیه سلاطین جور به نفس اماره بالسوء	۳۰
تولد یوزاسف	۳۱
گوهر علم و هنر مخفی نماند	۳۳
حسد درباریان بر وزیر اعظم	۳۴
مرد حق را دشمن بسیار است	۳۴
رفتن شاه و وزیر به شکار و امداد مجروح	۳۵
رعایت حال زیردستان روش کریمان است	۳۶
مکر درباریان نسبت به وزیر اعظم	۳۸
بیم و امید و راه تکامل	۴۱
دیدار مجدد وزیر کبیر با سلطان و خنثی شدن مکر حسودان	۴۲
اقتضاء حکمت خداوند سبحان، وعزت و ذلت بندگان	۴۳



- ۴۴ ..... رفتن شاه به شکار و سوزاندن دو مرد عابد
- ۴۵ ..... دنیا دارفانی و آخرت سرای جاودانی است
- ۴۶ ..... رشد یوذاسف و کشف اسرار
- ۴۸ ..... اعمال عباد به خاطر خوف عذاب یا امید ثواب ناقص است
- ۴۹ ..... دیدار پدر و پسر ، و تقاضای یوذاسف
- ۵۱ ..... جمال و جلال عاریتی است و سبب مفاخرت نیست
- ۵۲ ..... سیر در شهر و آگاهی بر اوضاع
- ۵۳ ..... دنیای فانی و غنیمت شمردن لحظات عمر
- ۵۴ ..... شهرت یافتن یوذاسف و تصمیم بلوهر حکیم
- ۵۵ ..... لزوم رجوع به طبیب روحانی برای درمان مرض بی دینی
- ۵۶ ..... ملاقات بلوهر حکیم با یوذاسف
- ۵۸ ..... آدمیت به سیرت نیک است نه به صورت نیکو
- ۶۰ ..... حکمت در مزرع دل چون بذر در زمین است
- ۶۱ ..... بهترین نعمت رب العالمین
- ۶۲ ..... اندرز بلوهر در باب دنیای دنی
- ۶۳ ..... بی اعتباری دنیا
- ۶۴ ..... تمثیل مال و فرزند و عمل
- ۶۵ ..... تمثیل اعمال نیک و بد در عالم قبر
- ۶۶ ..... مذاکره بلوهر و یوذاسف
- ۶۹ ..... طالب آخرت دل بر متاع دنیوی نبندد
- ۷۰ ..... رعایت اعتدال در خوردن و آشامیدن
- ۷۱ ..... مذمت پر خوری و اسراف
- ۷۲ ..... بدعت در دین و مسئولیت علماء
- ۷۴ ..... مذمت نفاق و منافقین
- ۷۵ ..... کلام بلوهر حکیم در باب بعثت انبیاء

- مقتضای طریق لطف و حکمت الهی ..... ۷۷
- تبیین معارف الهیه و تفاوت انتفاع خلق ..... ۷۹
- شرافت و فضیلت علم و دانش ..... ۸۱
- سبب عدم تأثیر کلام حق در بعضی افراد ..... ۸۲
- فن بیان و آئین سخن ..... ۸۷
- خواستگاری توانگرزاده‌ای از دختری فقیر ..... ۸۸
- لذات حقیقیه روحانیه در ترک لذات مجازیه جسمانیه است ..... ۹۱
- سؤال و جواب یوزاسف و بلوهر حکیم ..... ۹۲
- تا روح در پرده جسم مستور است از فیض حضور مهجور است ..... ۹۴
- حکایت باغبان و گنجشک و درس عبرت ..... ۹۵
- توحید حقیقی و بت شکنی ابراهیم خلیل الرحمن ..... ۹۷
- دعوت به اطاعت اوامر الهی و ترک نواهی ..... ۹۸
- عبادات بدنیه بمنزله شکر اعضاء و جوارح است ..... ۱۰۰
- بی اعتباری دنیا ..... ۱۰۱
- مجاهدت نفس ..... ۱۰۳
- طرق اضلال خلق ..... ۱۰۴
- حزب الله و حزب الشیطان ..... ۱۰۶
- قضا و قدر ..... ۱۰۷
- جبر یا اختیار ..... ۱۰۸
- پرسش و پاسخ ..... ۱۰۹
- تخلق به اخلاق حمیده و صفات پسندیده ..... ۱۱۳
- بیان وسعت رحمت الهی ..... ۱۱۴
- تافرصت باقی است باید از گناهان توبه کرد ..... ۱۱۶
- حسن عاقبت از الطاف الهی است ..... ۱۱۷
- نیکی یا بدی سلطان بر وفق احوال رعیت است ..... ۱۲۰

- داستان عبرت آموز ..... ۱۲۱
- عقل سلطان مملکت بدن ..... ۱۲۵
- اندرز بلوهر و تتمه داستان ..... ۱۲۶
- اگر سلطان کشور را آباد خواهد باید ستم نکند ..... ۱۲۹
- بیان حال شاهزاده پس از سلطنت ..... ۱۳۰
- در اهمیت سخن و اینکه مقام هدایت ایثار می خواهد ..... ۱۳۵
- داستان پادشاهی که خواست پسرش را داماد کند ..... ۱۳۶
- دنیا به صورت بنت عامر در نظر امام علی (علیه السلام) جلوه نمود ..... ۱۴۰
- فرار شاهزاده از پایتخت در شب دامادی ..... ۱۴۱
- تشبیه دنیای بی اعتبار به مردار ..... ۱۴۴
- ترغیب به ازدواج ..... ۱۴۵
- مذمت شهوترانی و آداب و کیفیت ازدواج ..... ۱۴۶
- گفتگوی دختر و پسر پیش از ازدواج برای تفاهم ..... ۱۴۷
- مؤمن باید در دنیا محتاط باشد ..... ۱۴۹
- شاهزاده و همراهی دوست ..... ۱۵۰
- بیان معنی محبت و مقام عشق ..... ۱۵۴
- هجرت بلوهر از دیار یوزاسف و بیان احوال وی ..... ۱۵۵
- درد هجران و فراق ..... ۱۵۸
- سرفرازی یوزاسف ..... ۱۵۹
- اهمیت سفر و ذکر بعضی اسفار ..... ۱۶۰
- یوزاسف مردم را به خیر دعوت نمود ..... ۱۶۲
- ستایش حکمت و توصیف داستان بلوهر و یوزاسف ..... ۱۶۴
- پایان کلام و مناجات با ملك علام ..... ۱۶۶
- تعلیقات: تحقیق پیرامون هویت تاریخی یوزاسف و بلوهر ..... ۱۶۹

## بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَالْحَمْدُ لَهُ اَوَّلًا وَاٰخِرًا وِبَاطِنًا وِظَاهِرًا

سخن ناشر:

مصنف محترم در مقدمه کتاب در بیان انگیزه تحریر و اهتمام به نظم در آوردن قصه «یوذاسف و بلوهر حکیم» چنین می‌فرمایند:

«بر ارباب دانش واصحاب بینش پوشیده نماند این کمترین سید علینق امین فرزند میر سید حسن امین الشریعه سبزواری اکثر اوقات خویش را صرف مطالعه کتب ادبی و عرفانی، تاریخ و سیر، کتب علمی و عملی نموده، و تا امروز که متجاوز از سی سال از مراحل زندگانی را طی کرده، لحظه‌ای از تحصیل کمالات عقلیه و علمیه و عملیه، در خور وسع واستعداد خود غفلت نورزیده‌ام.

چون در ضمن مطالعات قصه «یوذاسف و بلوهر حکیم» که در کتب احادیث معتبره مضبوط، و داستانی است مشتمل بر مواعظ و نصایح، و گلستانی است که مشام جان از استشمام روایح آن تازه می‌شود نظر مرا جلب نمود، تصمیم گرفتم آن را به نظم در آورم و به روزگار از خود یادگار گذارم.

پس در سال یکهزار و سیصد و بیست خورشیدی شروع به مقصود نموده و قسمتی از آن را به نظم در آوردم. ولی به سبب گرفتاریهای پی در پی از آن زمان تا این هنگام که فروردین یکهزار و سیصد و بیست و شش است بقیه آن ناتمام ماند. جمعی از خواص و دوستان که بر این امر اطلاع یافتند، تقاضای اتمام آن را نمودند. این بنده نیز اجابت کرده و به تکمیل آن اقدام نمودم.

اگر چه بزرگان ادب و عرفان در قالب نثر و نظم آنچه لازمهٔ پند و اندرز است به احسن و جوه فرموده‌اند. ولی اینجانب نیز تصنیف این داستان را مناسب و شایسته دیدم و به دوستان و علاقمندان ادب و عرفان تقدیم می‌کنم. امیدوارم منظور نظر ارباب بصیرت و وسیلهٔ سعادت پویندگان وادی شریعت و طریقت قرار گیرد.

ناگفته نماند چون در هر فراز از این حکایت، نتایج سودمندی حاصل می‌شد، آن نتایج را در هر بخش ذکر نمودم تا فواید علمی و عملی آن اتم و اکمل باشد. انتظار می‌رود بزرگان معارف این هدیهٔ ناقابل را از راه ذره پروری قبول، و از خرده‌گیری بر آن غمض عین فرمایند.»

شیخ صدوق این حکایت را از دو تن از مشایخ خود بنام ابو علی احمد بن حسن قطان و حسن بن علی سکونی در کتاب «کمال الدین و مقام النعمة» روایت کرده که هر دو از ثقات روای می‌باشند.

همچنین علامهٔ مجلسی این داستان را در کتاب «الروضه» بحار الانوار<sup>۱</sup> و ترجمهٔ فارسی آن را در کتاب «عین الحیوة» خود آورده است.

شایان ذکر است مؤلف گرانقدر «اعیان الشیعه» آیت الله سید محسن امین عاملی این داستان را تهذیب نموده، چنانکه علامه شیخ آقا بزرگ طهرانی در «الذریعه» در چند مورد بر آن تصریح کرده است.<sup>۲</sup>

سید قریش بن محمد حسینی قزوینی (متوفی ۱۲۶۰) ترجمه قصه بلوهر و یوزاسف را از کتاب «عین الحیوة» مجلسی بدون کم و کاست و شرح و بسط در کتابش به نام

۱ - بحار الانوار چاپ قدیم جلد ۱۷، چاپ جدید بیروت ج ۷۵ / باب ۳۲ / صفحات ۴۴۴ - ۳۸۳

۲ - الذریعه ج ۴ / ص ۵۱۵ / رقم ۲۲۸۲، ج ۷ / ص ۵ / رقم ۲۷۳، ج ۱۷ / ص ۹۱ / رقم ۴۹۱

«حياة الابرار» نقل کرده است.<sup>۱</sup>

میرزا محمد حسین نجات معروف به معین الاسلام این داستان را به نظم در آورده، و آن را «کلید بهشت» نامیده، و در تاریخ اتمام آن گفته است.

به تاریخ ختمش «نجات» این نوشت عطا آمدت زو «کلید بهشت»

مصرع دوم به حساب ابجد سال ۱۳۱۰ هجری قمری می‌شود. ولی چنانکه از بعضی ابیات صاحب «پند عارف» بر می‌آید آن مجموعه در دسترس سراینده نبوده است، بلکه از سابقه چنین اثری بی اطلاع بوده‌اند.

حضرت حجة الاسلام والمسلمین جناب مستطاب حاج سید علینقی امین دامت برکاته ناظم این ابیات حدود پنجاه سال پیش در عنفوان جوانی این داستان را در دو هزار و ششصد و هفتاد و پنج بیت به نظم در آورده است و تخلص ایشان «ابن امین» می‌باشد. معظم له از سال ۱۳۴۴ هجری شمسی تاکنون که حدود هشتاد سال از سن پربرکت ایشان می‌گذرد امامت مسجد جامع خاتم الانبیاء تهران پارس را بر عهده داشته و به بیان احکام و معارف، تفسیر و حدیث، تحقیق و تألیف مشغول بوده‌اند.

ایشان در تاریخ اتمام این کتاب چنین سروده‌اند:

سال ختم این کتاب ار دلکش است      یکهزار و سیصد و بیست و شش است

**مؤسسه فرهنگساز طیب**

**تیرماه ۱۳۷۴**



## نمونه دستخط مؤلف محترم

خواننده ام اندر کتاب پوئشمنند  
 ثبت کرده رحمة اللہ علیہ  
 ضبط آن فرموده در عین الحیوة  
 کفتم از خامش نشینم نامداست  
 هر دمی باشد هوای دیگری  
 میروند ایتمن با شوق و شغف  
 خویشرا خوانند ہم از اهل یقین  
 و زندای هر کس از ره در روند  
 از بهایم نیز میدان کمر است  
 معدنی دیدم پر از زر و کمر  
 یک جز معنی در آن حرفی نبود  
 حرف حرفش را منظم آورم  
 بهر یوزاسف در معنی بیفت  
 منت دارم اگر افتد قبول  
 نام من مانند بدوران کهن  
 تا که رو آورم بمقصود از وفا  
 از نگهد ازنده بالادیت

داستانی سر بسر اندرز و پند  
 در کمال الدین ابن بابویه  
 مجلس آن کامل کل صفات  
 چونکه خواندم آن خبر بکم و کاست  
 ویژه در امروز کاندز ره سری  
 هر ندکا تید زهر سوی و طرف  
 هر کسی خود را شناسد مردین  
 با وجود این چرا هر سودوند  
 آنکه را مردم هوای در سر است  
 چونکه بر آند داستان کردم نظر  
 که بجا هر چون حکایت مینمود  
 میل کردم تا که در نظم آورم  
 است اندرز بلوهر آنچه گفت  
 حال توفیق از خدا و هم رسول  
 تا چو در در رشته آورم این سخن  
 کرد کار شرع صدم کن عطا  
 و متادم بر تو هم بوده است و است

«موحد با کثرت موجودات غیر از یک وجود نبیند»

اول دفتر به نام آنکه داد  
نیست را بنمود هست از لطف وجود  
آب و آتش را به هم دمساز کرد  
زاین عناصر جسم آمد در وجود  
پس به جسم خاک، جان پاک داد<sup>۱</sup>  
چون که بد گنج نهان اصل وجود  
خلق عالم چون زجودش گشت هست  
هر چه در عالم پدیدار آمده  
گرچه دارد روی ذات از ما نهان  
خانه گر بینی پر از نقش و نگار  
نه فلک با قرص نور و جرم نار  
روز را روشن به نور شمس ساخت  
در سموات اختران را برفروخت  
هر فلک را بین ز مخلوق است پر  
دیده بگشا یک زمان سوی طیور  
نی قلم نی رنگ جز استادکار  
هر یکی را لحن و صوتی دلستان

جان به مشتی خاک از راه و داد  
یافت از جودش عدم نام وجود  
باد را با خاک هم آواز کرد<sup>۱</sup>  
لیک از هستی نشان او را نبود  
علم اسما را به مشت خاک داد<sup>۳</sup>  
ز آن سبب بر بندگان فرمود جود  
پس در جود و سخا بر ما نسبت  
خود نشان قدرت یار آمده  
لیک بنگر در وجود خود عیان  
هست پیدا اندر آن استاد کار  
خود به خود کی گردد اینسان استوار  
ماه را با شب نموده هم نواخت  
بر فلک بی رشته و سوزن بدوخت  
جانشان از عشق معشوق است پر  
نقش ولون هر یک از عقل است دور  
چیست این نقش و نگار بشمار  
هر یکی در ذکر حق با صد زبان

۱- اشاره به نظر قدما که اصل هر چیز را عناصر اربعه تشکیل می دهد.

۲- اذا نفخت فیه من روحی (حجر/ ۳۰) ۳- و علم ادم الاسماء کلها (بقره/ ۳۰)

در دل خاک است انواع گهر  
 ویژه آن الوان بی شبه و نظیر  
 خواه دشت و خواه نهر و جویبار  
 هر یکی در جای خود خوب و قشنگ  
 برگ سبز هر شجر اندر خفا  
 قدرت حق بر تو سازد آشکار  
 گویم از هر برگ گل یا رنگ و بو  
 آن نه اینست و نه اینست آن بدان  
 تا ببینی قدرت حق آشکار  
 مات اویم مات اویم مات او  
 مانع است از رؤیت معشوق باز  
 یک دو بینی ای فلان بن فلان  
 چون که هر موجود از او یافت بود  
 دیده تو غیر را موجود دید  
 می بینی دیگری استادکار  
 دوست گرداری وجودی را نکوست  
 عجز نیکو تر زگفت و هم شنود  
 هر دلیلی که آوری باشد علیل<sup>۳</sup>  
 چشم بینا خواهد و صدق و یقین

لحظه‌ای بر خاک با دقت نگر  
 هر گهر با رنگ و لون دلپذیر  
 یک طرف اشجار بیرون از شمار  
 هر یکی را میوه‌های رنگ رنگ  
 زین سبب گفتند پیران صفا  
 دفتری باشد ز صنع کردگار  
 رنگ گلها را چه گویم ای عمو  
 هر یکی را رنگ و بونی غیر آن  
 سوی دریا سیر کن ای هوشیار  
 هر چه را بینی گواه ذات او<sup>۱</sup>  
 تا نگوئی کثرت مخلوق بار  
 چون ترا حول بود این دیدگان  
 ورنه کی بینی به غیر از یک وجود  
 پس ز چشم تست کثرتها پدید  
 ورنه در هر شیئی غیر از کردگار  
 چون وجود هر وجودی هم از اوست  
 کس نگشت آگاه زاسرار وجود  
 چون ندادندت ز علم الاقلیل<sup>۲</sup>  
 ایزدا از حضرتت «ابن امین»

۱ - وفي كل شئی له آیه تدل علی أنه واحد

۲ - وما اوتیتم من العلم الا قليلا

۳ - ان الوجود عندنا اصیل دلیل من خالفنا علیل

## «نعت رسول اکرم ﷺ»

باز اندر دل هوای دیگر است  
 بعد حمد خالق حی و دود  
 آنکه باشد علت ایجاد و بس  
 خلق عالم را سبب شد ذات او  
 از خلائق هیچ مقصودی نبود  
 اوست مقصود از جمیع ما خلق  
 خواست حق تا احمد آید در وجود  
 چونکه آدم ز امر حق موجود گشت  
 نور احمد را خدا دروی سپرد  
 گشت سرتاسر پر از انوار حق  
 چونکه سرتا پای آدم نور بود  
 از برای نور احمد این سجود  
 گر به ظاهر احمد از آدم بزاد  
 زین سبب فرموده اندر مثنوی  
 «گر به صورت من ز آدم زاده‌ام  
 «کز برای من بدش سجده ملک  
 باری احمد علت غائی استی  
 خادم و دربان او روح الامین  
 مرغ جانم را نوای دیگر است  
 بر پیمبر بی عدد گویم درود  
 آنکه جز او کس نباشد دادرس  
 عالم و آدم تمامی مات او  
 غیر این تا احمد آید در وجود  
 او نتیجه خلقت آمد نزد حق  
 بر گل آدم نظر فرمود وجود  
 بنده شایسته معبود گشت  
 تا که آدم خاک را از یاد برد  
 گشت آگه بر همه اسرار حق  
 ز آن سبب افریخته بردش سجود  
 از ملایک آمد آن دم در وجود  
 لیک احمد جد آدم اوفتاد  
 چندی بییتی مولوی معنوی  
 «من به معنی جد جد افتاده‌ام»  
 «زپی من رفت بر هفتم فلک»  
 اشرف از احمد دگر کس نیستی  
 بنده فرمانش خیل مرسلین

عیسی وهم موسی صاحب جلال  
 نزد حکم او چه طفل مکتبی  
 آنکه اندک سیرش از عالم بدر  
 جبرئیل و هم براق از کار ماند<sup>۱</sup>  
 تا که خود را با خدا همراز کرد  
 بر محمد گشت مکشوف و عیان  
 آنچه را فهمد زیسیار اندکی است  
 میم احمد سوخت باقی ماند احد  
 چون که احمد رفت و باز آمد احد  
 چون محمد هیچکش پاینده نیست  
 احمد از قرآن خود پاینده است  
 سورة والللیل وصف موی اوست  
 کیست کاو را همسری با آن بود  
 هر کسی را گوهر تابنده نیست  
 گویش این گوی و میدان این محک  
 گر توانی خود بیاور ای فلان<sup>۲</sup>  
 از نزول مثل قرآن عاجزند  
 جز مسلمانی مراو را نیست دین

آدم ونوح وشعیب و دانیال  
 یوسف فرخ رخ وخضر نبی  
 آنکه کمتر معجزش شق القمر  
 لیلة معراج از رفتار ماند  
 با دویال جسم و جان پرواز کرد  
 آنچه که از عقل است دور وهم نهان  
 عقل را راهی به سوی عشق نیست  
 زد بر احمد عشق آتش تا ابد  
 ز این سبب باقی است دینش تا ابد  
 هان پنداری که احمد زنده نیست  
 هر سخنور از کلامی زنده است  
 سورة والشمس مدح روی اوست  
 آخرین قانون حق قرآن بود  
 آری آری این کلام بنده نیست  
 هر کسی را اندر آن ریب است وشک  
 سوره‌ای یا آیه‌ای بر مثل آن  
 گر که جن وانس هم یکدل شوند  
 در عقیدت ثابتست ابن امین

۱- قال جبرئیل: لو دنوت انملة لا حترقت

۲- وان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله

## «مدح و منقبت امیر المؤمنین علیه السلام»

باز برجان عشق زد آتش مرا  
آنکه اندر مدرس توحید حق  
آنکه بد با انبیاء دمساز و یار  
آنکه اندر کعبه آمد در وجود  
آنکه او شد قاسم فردوس و نار  
آنکه دست او همی دست خداست  
آنکه بر جای نبی خوابید شب  
آنکه جان خویشتن برکف نهاد  
آنکه خواند او را پیمبر جان و روح  
آنکه در شان وی آمد هل اتی  
آنکه او بر نخل توحید است بر  
عشق حیدر در دل وهم جان سر است  
هر که در دامان حیدر چنگ زد  
گر نباشد در دلی حب علی  
با علی فرمود حق تکمیل دین  
اوست بی شک مصطفی را جایگیر  
اعلم و افضل جز از حیدر کجاست  
در غدیر خم ز خلاق ودود

دل پر است از عشق و مهر حیدرا  
انبیاء خوانند پیش او سبق  
در خفا هم با محمد آشکار<sup>۱</sup>  
دیگری در خور به این رتبت نبود  
آنکه شد بر کتف پیغمبر سوار  
ز آن سبب انگشت او خیر گشاست  
هم ز عشق افکند جان را در تعب  
از پی ترویج دین در هر جهاد  
یافت دین احمد از حیدر فتوح  
لافتی الا علی مرتضی  
آنکه بر شهر علوم گفت در  
ز آنکه آنشه ابن عم مصطفی است  
پشت پا بر اسم و نام و ننگ زد  
نیست او را درد و عالم حاصلی  
آیه «الیوم اکملت» ببین  
گرچه نشست او به ظاهر بر سریر  
جایگاه احمدی را او سزاست  
بر پیمبر ناگهان آمد درود

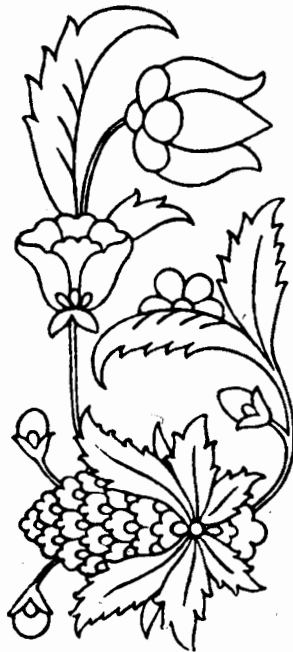
۱- کنت مع الانبیاء سرأ و مع محمد جهراً



هان تو حیدر را وصی خویش ساز  
 پس پیمبر آنچه یزدان خواست کرد  
 گفت اولی بر شما امروز کیست  
 چون پیمبر کرد حیدر را امام  
 پس پیمبر گفت اوصاف علی  
 من کجا ومدح شاه سر فراز  
 بر امامت دار او را سرفراز  
 بهر تبلیغ آن زمان قد راست کرد  
 هر که را مولا منم مولا علیست<sup>۱</sup>  
 نعمت حق گشت بر مردم تمام  
 بر سر منبر به آواز جلی  
 پشه را پرواز کو با شاهباز

در کلام حق چو وصف حیدر است

بن امین را خامشی نیکوتر است



### «عالم هیچگاه از حجت خالی نیست»

کرد یزدان ای فلان بن فلان  
چشم دل بگشای تا بینی عیان  
در وجود خویش کن یکدم سفر  
هر یکی را بهر کاری ساخته  
چشم بینا نطق گویا آفرید  
گر نباشد روح حاکم در بدن  
جسم از جان یافت فر و اعتبار  
پس بدان در جسم عالم جان هست  
یک نفس عالم بدون جان نیست  
گاه موسی گاه عیسی گاه خلیل  
گاه محمد گاه علی گاهی حسن  
گاه سجاد و گاهی باقر گاهی  
گاه رضا گاهی تقی جان جهان  
عسکری چون رفت برگو از صواب  
خالی از حجت نه این عالم دمی است<sup>۱</sup>  
جان عالم مهدی دوران بود  
گر تو گوئی از چه رو مخفی استی

قسمت ما از ازل آخر زمان  
کیست در دوران ما صاحب زمان  
جمله اعضاء و جوارح را نگر  
تا که شکلی این چنین پرداخته  
گوش و بینی دست و هم پا آفرید  
کی میسر گردد این انواع فن  
جان چه نبود جسم هم ناید بکار  
جان اگر نبود جهان یابد شکست  
گاه آدم جان و گاه نوح نبی است  
گاه یوسف گاه یعقوب جلیل  
گاه حسین سبط رسول مؤتمن  
صادق و گاه کاظم است ار آگهی  
گاه نقی گاه عسکری را جان بدان  
کیست جان عالم ارداری جواب  
ویژه آن حجت که جان عالمی است  
منکر او کمتر از حیوان بود  
از چه ظاهر در نظرها نیستی

گویمت از خوف اعداء زمان  
 زآنکه در شرع رسول تا جدار  
 هر یک از آنان که بر بستند رخت  
 لیک گردد کشته گر صاحب زمان  
 گر چه در ظاهر نهان از ماسقی  
 صوفی ار گوید که مرشد قطب ماست  
 گر بهائی گوید آن مهدی بهاست  
 نام او با نام پیغمبر یکیست  
 مادرش را نام نرجس گفته اند  
 باب او در نام می باشد حسن  
 ای امام عصر عجل فی الظهور  
 وقت آن شد تا کشی تیغ دو سر  
 وقت آن شد تا نمائی روی باز  
 انتظار دوستان از حد گذشت  
 روی بنا دوستان را شاد کن  
 گشته مخفی آن امام انس و جان  
 نیست افزونتر امام از هشت و چار  
 آن دگر شد صاحب دیهم و تخت  
 کیست در ارض و سما قطب ای فلان  
 لیک عالم بهر او بر پاسقی  
 گویم او را پس مید و بیضا کجاست  
 گویم او را پس کجا فر و بهاست  
 کی بشیر از آنشهنشه کرد زیست  
 در ظهور او گهرها سفته اند  
 هست نسل سید گلگون کفن  
 بی تو نبود شیعه را در دیده نور  
 دین احمد را تو سازی جلوه گر  
 چونکه در دین فتنه ها آمد فراز  
 چند سازی جای در هامون ودشت  
 جمله را از بند غم آزاد کن

دیده ابن امین روشن شود

کلبه احزان او گلشن شود

## «آغاز قصه بلوهر حکیم و یوذاسف»

داستانی سربه سر اندرز و پند  
 در کمال الدین<sup>۱</sup>، ابن بابویه  
 مجلسی آن کامل کل صفات  
 چونکه خواندم آن خبر بی کم و کاست  
 ویژه در امروز کاندر هر سری  
 هر ندا کآید ز هر سوی و طرف  
 هر کسی خود را شناسد مرد دین  
 با وجود این چرا هر سو دوند  
 آنکه را هر دم هوایی در سر است  
 چونکه بر آن داستان کردم نظر  
 گر به ظاهر چون حکایت می نمود  
 میل کردم تا که در نظم آورم  
 هست اندرز بلوهر آنچه گفت  
 حال توفیق از خدا و هم رسول  
 تا چو دُر در رشته آرم این سخن  
 کردگارا شرح صدرم کن عطا  
 اعتماد بر تو هم بوده است وهست

خوانده‌ام اندر کتاب ای هوشمند  
 ثبت کرده رحمة الله علیه  
 ضبط آن فرموده در عین الحیوة<sup>۲</sup>  
 گفتم ار خامش نشینم نارواست  
 هر دمی باشد هوای دیگری  
 می روند این خلق با شوق و شغف  
 خویش را خواند هم از اهل یقین  
 وزندای هر کس از ره در روند  
 از بهایم نیز میدان کمتر است  
 معدنی دیدم پر از در و گهر  
 لیک جز معنی در آن حرفی نبود  
 حرف حرفش را منظم آورم  
 بهر یوذاسف در معنی بسفت  
 مسئلت دارم اگر افتد قبول  
 نام من ماند به دوران کهن  
 تا که رو آرم به مقصود از وفا  
 ای نگهدارنده بالا و پست

هست ما را سوی تو روی نیاز  
جرم و تقصیرم اگر بخشی رواست  
گرچه مجرم را عقوبت خود سزاست  
گرچه از کردار خویشم شرمسار  
گرچه خائف از معاصی خودم  
گر برانی از در آیم من ز بام  
تا نیایم اندرین درگاه راه

بازگشت ماست در کوی تو باز  
از بزرگان پرده پوشی بس بجاست  
لیک فرما تا عطای تو کجاست  
لیک بر جود توام امیدوار  
من ترا خواهانم از خوب از بدم  
از تو خواهیم در دو عالم فرّ و نام  
نیستم فارغ دمی از اشک و آه

ای رحیم و ای تو رب العالمین  
رحمتی فرمای بر ابن امین

### «حالات پدر یوداسف که در هند سلطنت می‌کرد»

پادشاهی بود در هندوستان  
لشکرش افزون و مالش بیشمار  
لیک در دل داشت حرصی بس عظیم  
شهوت و لهو و لعب را ساز کرد  
نزد وی محبوب آنکس می‌نمود  
سرزنش می‌کرد گر او را کسی  
در جوانی پادشه گردیده بود  
صاحب رأی بیانات بلیغ  
چون رعیت این چنینش یافتند

صاحب جاه و مقام و عز و شان  
دشمنان بر درگاه او بنده وار  
نی ز خالق خوف و نی از خلق بیم  
فاسق و گمراه را همراز کرد  
که بر این اعمال وی را می‌ستود  
نزد وی منفور می‌گشتی بسی  
با رعیت مهربانی می‌نمود  
در سخا و جود و بخشش بی‌دریغ  
لاجرم دلها به مهرش باختند

مستی شاهنشهی وهم شباب  
هم رعیت جملگی فرمان برش  
جمله اسباب جهانش ساز بود  
بانوانش رشک حوران بهشت  
همت و مقصود جز دنیا نداشت  
لیک بد بی بهره از نسل پسر  
در دل او را آرزو بودی همین  
پیش از آتشه اهل دین بسیار بود  
لیک چون آن شاه بر مسند نشست  
اهل دین را خوار و بی مقدار کرد  
جمله را از ملک خود بیرون نمود  
از طلا و نقره بتها راست کرد  
کرد ترک سجده داد ار فرد  
چون رعیت حال شه دیدند باز

شہوت و خود بینی و جام شراب  
سرکشان سرسوده بر خاک درش  
بین شاهان جهان ممتاز بود  
دخترانش را نکوتر بد سرشت  
می شدش آسان مهیا هر چه خواست  
دست می زد گه به دست و گه به سر  
تا پسر گردد مر او را جانشین  
آنکه از دین بیخبر بد خوار بود  
داد بر ارکان دین حق شکست  
عالمان را بی سبب آزار کرد  
بت پرستان را عطا افزون نمود  
آنچه دهلای مر آنان خواست، کرد  
از تعصب نزد بتها سجده کرد  
جمله آن آهنگ را کردند ساز

بت پرستیدند اهل آن دیار

بهر استخفاف دین گشتند یار



## «غرض از نظم این داستان»

## «ونصیحتی چند به دوستان»

آری آری مردم هر کشوری	تابع شاهنشهند ارب‌نگری
رمز الناس علی دین الملوك	بهر این فرمود هادی سلوک
قصد من ز این قصه خود گفتار نیست	این سخنها از سر پندار نیست
نیست منظور اینکه با فم قافیه	تا که بپذیرد قلوب صافیه
شعر گوئی بهر من دشوار نیست	نظم ونثرم مورد انکار نیست
بلکه قصد اینست از ذکر خبر	خویشتن را وارهانی از خطر
تا نگوئی گر که سلطان کافر است	پس چرا بر اهل ایمان سرور است
شه چو فاسد گشت از افساد ماست	غیر این گر بشنوی قولی خطاست
پس تو اول خویشتن را راه بر	تا شود نیکوتر از تو راهبر
ایزد داناست چون دانای راز	می‌کند سلطان را با خلق ساز
یاد دارم این نصیحت از پدر <sup>۱</sup>	کاو مرا می‌گفت ای نور بصر
از عبادت لحظه‌ای غافل مشو	سوی باطل یک نفس مایل مشو
تا خداوندت بلند اختر کند	رو سفیدت در صف محشر کند
چون سرو کار تو با یزدان بود	با تو همرنگ ای پسر سلطان بود

گر تو نیکی، شاه هم نیکو بود

ور بدی، سلطان هم بدخو بود

۱ - مرحوم والد مکرم میر سید حسن امین الشریعه (متوفی ۱۳۱۸ هـ.ش)

### «پادشاه یکی از بزرگان کشور را به حضور طلبید»

شاه و اهل مملکت یکدل شدند  
 بود شخصی در زمان پادشاه  
 رأی او بُد نزد شاهنشاه پسند  
 مدتی شد شه ندید آن مرد کار  
 شاه پرسید از وزیران حال او  
 کای شهنشاه جهان آن بدنهاد  
 برگزیده خلوت از ما جملگی  
 این سخن بر شه گران آمد بسی  
 چون که حاضر گشت آن آزاده مرد  
 دید او را در لباس اهل دین  
 از چه بر نفس خود استم می‌کنی  
 اهل و مال خویش را ضایع کنی  
 خویش را رسوای عالم ساختی  
 گفت عابد پادشاه را بی درنگ  
 حجت خود ساز بر من آشکار  
 شاه گفتا نیست قاضی در کنار  
 حکم جمعی را به جان من می‌خرم  
 شاه گفتا قاضیان پس کیستند  
 بت پرستی را زجان مایل شدند  
 صاحب جاه و مقام و دستگاه  
 در امور خویش از او می‌خواست پند  
 خواست روزی تا کند دیدار یار  
 سر به سر گفتند از احوال او  
 ترک دنیا گفته از راه عناد  
 روی آورده به کار بندگی  
 داد فرمان حضورش بر کسی  
 شه نظر بر روی آن آزاده کرد  
 کرد او را سرزنش گفت اینچنین  
 خویشان را غرق ماتم می‌کنی  
 خویش را بر مسکنت قانع کنی  
 از چه خود را در بلا انداختی  
 گفتگوی ما و تو ماند به جنگ  
 نزد قاضی آنچه می‌دانی بیار  
 گفت عابد هست قاضی بیشمار  
 لیک ترسان از گروه دیگرم  
 از چه رو در نزد من مخفی استند

گفت عابد ای شهنشاه جهان      گشته اند اندر وجود تو نهان  
 آنکه حکمش را رضایم عقل تست      ز آنکه حکم عقل محکم شد نه سست  
 آنکه را ترسانم از حکمش کنون      نفس می باشد کز او گشتی زبون  
 عقل را در پیش خود قاضی نما  
 خویش را بر حکم او راضی نما

«عقل و نفس اماره به منزله دو قاضی در مملکت بدن»

کرده حق ایجاد در تو ای فلان      خود دو قوه هر دو ضد هم بدان  
 هر دو می باشند قاضی در وجود      از یکی یابی نزول از یک صعود  
 ز آنکه داری هم نزول و هم خطر      نفس شوم است ای بتر از گاو و خر  
 گاو و خر را نیست از شهوت شرف      هست دائم ذکر او گاه و علف  
 گر تو نفس شوم را قاضی کنی      خویش را بر حکم او راضی کنی  
 پس تو بیشک از بهایم کمتری      ز آنکه همچون گاو و خر تن پروری  
 ز آندگر قوه که می یابی صعود      عقل می باشد ترا زیب وجود  
 عقل گر قاضی شود در ملک جان      از ملایک برتر آئی ای فلان  
 آری آری عقل سلطان دل است      پادشاهی بس حکیم و عادل است  
 ناشی از عقل است حکم انبیاء      ملک دل را عقل می باشد خدا

پس حذر کن از فساد نفس شوم

تا نگردي پیش عقل خود ملوم

## «مرد عابد، سلطان را نصیحت و موعظه کرد»

گفت عابد را شهنشاه باز گو  
 بر لباس بندگی مایل شدی  
 گفت عابد ای شهنشاه زمن  
 آنسخن در دل چو دانه کاشتم  
 ییاد دارم این سخن از کاملی  
 گفت نادان هر چه بیند در نخست  
 آنچه با اصل است گوید باطل است  
 تا نگوید ترک آن امر سخیف  
 تا نکو او ننگرد امر صحیح  
 امر بی اصل است دنیای دنی  
 امر با اصل و حقیقت ای عزیز  
 چون که فرمود این سخن آن راد مرد  
 دیدهٔ عبرت گشودم در شباب  
 زندگانی را فنا دریافتم  
 شادی دنیا غم و اندوه بود  
 قوتش را ضعف دیدم از یقین  
 زندگانی را ببااید مرگ گفت  
 عیش دنیا نیست جز اندوه و غم

از چه بردی از رخ خود آبرو  
 رهسپار این ره باطل شدی  
 در جوانی خود شنیدم یک سخن  
 تا درختی گشت و بر، برداشتم  
 عارفی، فرخ رخی، صاحب‌دلی  
 گرچه بی اصل است می‌داند درست  
 چونکه او را عقل از دل زائل است  
 در نیاید امر با اصل و شریف  
 کی نماید ترک هر امر قبیح  
 فهم کن این نکته گر صاحب فنی  
 آخرت می‌باشد از داری تمیز  
 دیدگان عبرتم را باز کرد  
 سوی دنیای دنی با صد شتاب  
 هم غنا را مسکنت پنداشتم  
 صحتش بیماری انبوه بود  
 عزتش را خواری اندر راه دین  
 چونکه می‌بینی حیات و مرگ جفت  
 چونکه با شادی است توأم صد الم

شادی بسیار بنماید پدر  
 لحظه‌ای بر خاطرش آرد گذر  
 دیده‌اش جیحون و دل پر خون شود  
 ای خوش آن عاقل نبندد دل بر این  
 ز آنکه می‌آرد بلاها رو بیا  
 ز آنکه می‌بینم گاه لطف خشم  
 زود واپس باز می‌گیرد فزون  
 زود ریزد خاک غم او را به سر  
 می‌رساند ازدها وارث گزند  
 باز گمراهند در وی عالمی  
 بامدادش خاک غم بر سر کناد  
 بند بردستت زند هم پنج پنج  
 صبحگاهان رو به خاکت می‌برد  
 شام سازد مسکنت را خاک گور  
 در عوض می‌گیرد از خود بنگری  
 تا اراذل را کند نیک و جمیل  
 زمره از عقل دور افتادگان  
 می‌روند اینسان به چنگ شاهباز  
 ترک گفتم خود مر این پر قهر را  
 اهل و مال خویش ضایع کرده‌ام  
 در ره حق یک قدم ننهاده‌ای

گر کسی را در وجود آید پسر  
 لیک چون بیماری و مرگ پسر  
 شادی و عیشش ز سر بیرون شود  
 چون که دنیا راست کردار این چنین  
 صحت دنیا بود رنج و عنا  
 عزت دنیاست خواری پیش چشم  
 گر عطائی می‌کند این دهر دون  
 هر که را جامه بپوشاند به بر  
 گر کسی را دهر سازد سر بلند  
 عاشقان را ترک می‌گوید همی  
 بر سر هر کس که شام افسر نهاد  
 گر عطا سازد ترا بر دست گنج  
 شام فرش مخمل از می‌گسترد  
 روز آماده کند عیش و سرور  
 می‌کشد جمعی و جمع دیگری  
 هم افاضل را کند خوار و ذلیل  
 بر نشاید در مکان عاقلان  
 ای عجب این خلق بینایند و باز  
 ای شهنشه چون که دیدم دهر را  
 اینکه گفتمی از چه رو افسرده‌ام  
 هین خطا گفتمی و دور افتاده‌ای

من نه ضایع کرده‌ام یار شفیق  
 چند گاهی پردهٔ جهل و عمی  
 اهل از نااهل می‌شناختم  
 چون دریدم پرده‌های رنگ رنگ  
 هر که را خود اهل می‌پنداشتم  
 دیدم آنان را همه دیو و ددند  
 لیک هر یک را به نحوی کینه بود  
 این چو سگ در نعره و فریاد و داد  
 ای شهنشه گر ترا این چشم بود  
 ز آنکه با این ملک و این جیش کثیر  
 ز آنکه هر کس نبودت فرمان پذیر  
 آنکه بپذیرد ترا فرمان همی  
 مزد گیرد از تو بگریزد زکار  
 پس تو خود را در تعب افکنده‌ای  
 با همه زحمت کت اندر بندگیست  
 لیک بین یک لحظه یاران مرا  
 من نه مزدورم مر ایشان را دمی  
 ناصحان و خیر خواهان منند  
 گر کنم من خیر و نیکی را طلب  
 ز آنکه از آنان نگیرم خیر باز  
 هست منظور من و آنان یکی

بلکه من بگزیده‌ام بهتر رفیق  
 بود مانع از بصیرت مر مرا  
 نقد عمر خویش از کف باختم  
 نام را کردم تمیز از عار و ننگ  
 دیدمش نا اهل غفلت داشتم  
 دشمنانی بدتر از اهرمینند  
 این چو شیر و آن چو گرگی می‌نمود  
 آن چو روبه دام حیل می‌نهاد  
 کشف این اسرار آسان می‌نمود  
 بی کس و بی یاور و هم حقیر  
 بهر نابودی تو باشد دلیر  
 هست مزدوری که گیرد در همی  
 هست این عین عداوت در شمار  
 شاه خوانی خویش را و بنده‌ای  
 یک تن از آنان ز تو خرسند نیست  
 دوستان و خیر خواهان مرا  
 فی زمن خواهند آنان در همی  
 من همان خواهم که باشد شان پسند  
 نیست ایشان را عداوت بی سبب  
 هست باب خیر بر ایشان فراز  
 خیر ز ایشان کم نگردد اندکی



مطلب ما عالم اخری بود	مقصد و مقصود ما عقبی بود
ملک و مالش را به هیچ انگاشتیم	ما همه دل از جهان برداشتیم
مغز بگرفتم فکندم قشر و پوست	این جماعت را گرفتم اهل و دوست
خردلی تأثیر ای مرد کهن	در دل شه خود نبخشید این سخن

گفت عابد را برون شو زین دیار  
چون وجود تست در این ملک نار

«تشبیه سلاطین جور به نفس اماره بالسوء»

سنوسن و سنبل نمی آرد به بار	آری آری چون زمین شد شوره زار
کی به پندی چند آید سوی راه	دل چو از لُهو و لعب گردد سیاه
گشته شیطان را ز جان و دل عبید <sup>۱</sup>	نفس سرکش را چو انسان شد مرید
هست امروز این چنین احوال ناس	بنده شیطان نباشد حق شناس
نیست شک کز حکم دین بیرون شود	نفس چون در معصیت مفتون شود
بپهنده پندارد اندرز مهان	می نیاید پسند دیگر ره در آن
حسن داند قبح را بی نقص و عیب	سرکشد از امر حق بیشک و ریب
نفس آمر، عقل هم مأمور نفس	عقل گردد تابع و مقهور نفس
چشم و جان و گوش دل هم تابعند	هر چه گوید نفس، اعضاء خادمند
نور حق دیگر نتابد اندر آن	نفس گردد حاکم اندر ملک جان

۱- الم اعهد اليکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم عدو مبین وان اعبدونى هذا

مثل عقل و نفس اندر ملک تن	هست احوال سلاطین زمن
شاه بد کردار چون نفس شریر	نیک، بد، بد، نیک می بیند، دلیر
شاه گر از حکم دین بیرون شود	ثانی شیطان و نفس دون شود
می خورد خون رعیت را تمام	فهم کن گر آگهی حسن کلام
عاملین شاه از پست و بلند	پیروان نفس دون را ثانیند
شاه چون نفس است و اینان یاورند	مرد حق را این شیاطین دشمنند

باز سازم قصه شه را بیان

تا شوی واقف بر اسرار نهان

### «تولد یوذاسف»

عباید از ملک شهنشاه دور گشت	همچو آب زندگی مستور گشت
لیک از امر خدای دادگر	بانوی شه ، زاد طفلی چون قر
دیده دوران ندیده ثانی	بس که یزدان کرد حسن ارزانی
شه پس از نومیدی نسل پسر	نخل امیدش شد آخر بارور
شاه چون بت را ستایش می نمود	گفت زاکرام بت این مولود بود
پس خزائن را شه صاحب غرور	بخش بر بتخانه ها کرد از سرور
مردمان را امر کرد از انبساط	تا بپا دارند شادی و نشاط
خود پسر را نام یوذاسف نهاد	دل پر از عیش و روانش گشت شاد
هر منجم را طلب بنمود شاه	تا که بیند طالع آن رشک ماه
جملگی گفتند ای شاه سترک	می شود این طفل خود مردی بزرگ

شاه را دل شاد باد از این خلف  
 نزد شه در قول خود یک روی بود  
 ز آنکه دانا بود وهم آزاد و راد  
 منصب و جاه و مقام دهر نیست  
 نیست اندر رتبه کس او را قرین  
 این مقام روح باشد فی بدن  
 چون گل از باد خزان پژمرده گشت  
 پس به سوی اهل دولت روی کرد  
 در نظر گیرند خالی از خطر  
 با رضای شه در آن مسکن کناد  
 پور شه را گشت مسکن آن دیار  
 خود گزین فرمود و گفت آن شهریار  
 تا که خدمت را بپایان آورید  
 هم زوال وانده ورنج و عنا  
 تا ز دل گردد شما را محو و دور  
 باشدش پوشیده مرگ وهم زوال  
 در دلش تأثیر بخشد این امور  
 حیلہ اندر کار جالینوس کرد  
 بر جمیع عابدان و مؤمنان

در جهان کس نیست چون او در شرف  
 غیر یک تن کاو حقیقت گوی بود  
 داشت بر گفتار وی شه اعتماد  
 گفت ای شه این شرف دانی که چیست  
 بیم این فرزند را از اهل دین  
 پیشوای اهل دین خواهد شدن  
 شه چو بشنید این سخن افسرده گشت  
 کرد لیک اندیشه در گفتار مرد  
 گفت تا شهری برای آن پسر  
 هر که او باشد محل اعتماد  
 چونکه اجرا گشت امر شهریار  
 چند تن از دایه و خدمتگزار  
 آنچه گویم باید از دل بشنوید  
 بر زبان خویش از مرگ و فنا  
 می نباید ساخت مذکور این امور  
 چون رسد این طفل در حد کمال  
 ز آنکه ترسم گر شناسد نار و نور  
 جمله را بر یکدگر جاسوس کرد  
 پس فزون شد خشم شه از آن زمان

ز آنکه می ترسید ناگه این فریق

پورشه را آورند اندر طریق

## «گوهر علم و هنر مخفی نماند»

هر که دارد گوهر یک دانه‌ای	می‌کند مخفی زهر بیگانه‌ای
هر که دارد گوهری بس تابناک	می‌کند بی شک نهان در زیر خاک
لیک چون گیرد گهر را گوهری	می‌دهد بر هر متاعی برتری
پس بدان مخفی نماند آن گهر	عاقبت گردد هویدا در نظر
همچنین گوهر علم و ادب	هست مخفی چند گاهی زیر لب
عاقبت گردد به دوران آشکار	مشتری رو آورد از هر کنار
چند گاهی گر سحاب اندر سما	مانع خورشید گردد از ضیا
لیک مرد با بصیرت ای عزیز	نور خود را می‌دهد نیکو تمیز
گر بیارائی چو گوهر جسم خویش	مشتری آید ترا هر روز بیش
خویش را از گوهر علم و هنر	ای پسر ده زینت وهم زیب و فر
تا بزرگان مر ترا خواهان شوند	دوستدارت از دل و از جان شوند
ز آنچه داری مر ترا چندان دهند	هر گهر جوئی از آنان آن دهند
گر تو باشی طالب صدق و یقین	روی سویت آورند از اهل دین
در دلت تا بند انوار وجود	کشف گردد بر تو اسرار وجود

باز گردم بر سوی گفتار پیش

تا بدانی قیمت انفاس خویش

## «حسد درباریان بر وزیر کبیر»

پادشه را بد وزیری بی نظیر	صاحب تدبیر و رأی دل پذیر
راست گفتار و درست و خیر خواه	دوستدار اهل دین و مرد راه
بُد کفیل پادشه آن نیک مرد	در امور کار بی مانند و فرد
با شهنشه بود یکروی و درست	کارها را خود نمی پنداشت سست
در صلاح و نیکوئی معروف بود	در امور خیر هم موصوف بود
سایر ارکان دولت بر وزیر	رشک می بردند از برنا و پیر
تا که روزی نزد شاه بی تمیز	روسیه سازند آن مرد عزیز

منصب و جاه و را نائل شوند

در بزرگی جهان کامل شوند

## «مرد حق را دشمن بسیار است»

مرد حق را در جهان کس یار نیست	این سخن خود مورد انکار نیست
مرد حق را هست دشمن بیشمار	هوشمندانه سخن را گوش دار
دشمنانی دارد از جنس بشر	که دلالت می کنند او را به شر
دشمنان دیگرش ناری سرشت	می کشانندش به دوزخ از بهشت
نفس سرکش آتش حرص و هوس	حقد و کینه شهوت پر خار و خس
دشمن دیگر بود شیطان دون	مرد حق را می کند هر دم زیون

آه آه از دست شیطان رجیم  
 آه آه از دست دشمنهای دل  
 آه آه از دست انسان صورتان  
 بگذرم از این بیانات بلند  
 کافکند ما را به عصیان عظیم  
 خدمت یزدان کنندت منفعل  
 مرد حق رامی زنند آتش به جان  
 تا دگر بار آیدم این سان به بند

باز گویم قصه شاه و وزیر

گر نصیحت می پذیری پند گیر

### «رفتن شاه و وزیر به شکار و امداد مجروح»

پادشاه روزی برون شد با وزیر  
 روی آوردند در نخجیر گاه  
 در میان دره مردی را وزیر  
 فی توانش بود بر خیزد ز جای  
 کرد دستور از مروّت این سؤال  
 گفت در این دره از درندگان  
 لطف فرما ای وزیر خیر خواه  
 چونکه می بینی زمن نفع عظیم  
 گفت با وی آن وزیر محترم  
 فی برای نفع ای رنجور زار  
 لیک بر گو از چه ره و از چه عمل  
 گفت می بندم شکاف هر سخن  
 با کمند و خنجر و شمشیر و تیر  
 تا مگر صیدی فتد در چنگ شاه  
 دید افتاده است زار و مستجیر  
 فی ورا طاقت سپارد ره به پای  
 کز چه رو افتاده ای رنجور حال  
 بر من مسکین رسیدستی زیان  
 بر من از راه ترحم ده پناه  
 در امور صعب ای مرد کریم  
 من ترا از لطف در منزل برم  
 بهر خوشنودی ذات کردگار  
 می رسانی نفع هنگام خلل  
 در مقام خویش ای مرد کهن

از سخن گرفته ای آمد پدید  
 زود می‌بندم شکاف از صدق و رید  
 بیپده پنداشت گفتارش وزیر  
 چونکه دید او را حقیر و هم فقیر  
 لیک فرمان داد از صدق و صفا  
 تا برند او را به منزل از وفا  
 هم طیب آورد بر بالین مرد  
 تا علاج درد آن بیچاره کرد

«رعایت حال زیر دستان روش کریمان است»

آری آری آنکه باشد حق پرست  
 آری آری آنکه باشد حق پرست  
 فی برای منصب و جاه و مقام  
 فی پی شهرت میان خاص و عام  
 بلکه چون باشد مر ایزد را پسند  
 لاجرم بر حکم گردن می‌نهند  
 تا که مهلت داری و تاب و توان  
 دستگیری می‌کن از افتادگان  
 تا که گیرد مر ترا دادار دست  
 نوبت افتادگی و هم شکست  
 این صفت مخصوص ذات کبریاست  
 شیوهٔ رحم و مروت از خداست  
 چونکه بالا دست بینی خویش را  
 چونکه بینی خسته ای را مستجیر  
 زیر دستان را فراوان کن عطا  
 شاید او درد تو بنماید علاج  
 آن شنیدم که موری ناتوان  
 رفت از جسمش دگر تاب و توان  
 گفت این از شیوهٔ رحم است دور  
 تا تو روزی گر در آئی هم زپا  
 هم از او گیرد امور تو رواج  
 شد در آب و غوطه‌ور گشت اندر آن  
 دید او را یک کبوتر زآشیان  
 من بوم فارغ ، ولی در غصه مور

چید برگی از شجر با قلب شاد	در میان آب افکند از وداد
مور آمد بر فراز برگ و گفت	من ترا باشم به هر غم یار وجفت
مور رخت خویش ز آب افکند دور	با دلی شاد و سری پر از سرور
ناگهان صیادی از ره در رسید	آن کجوتر را بپا استاده دید
گشت از کین در کمین آن مرد دون	مور اندر اضطراب آمد فزون
گفت جان من رهین جان اوست	گر نشینم فارغ این دم کی نکوست
کرد تدبیری و آمد با شتاب	نیش زد بر پای صیاد از عتاب
تیر صیاد از الم شد بر خطا	گشت پنهان مور در این ماجرا
مور ره را بین که اینسان جان خرید	نیک این از نیک آن آمد پدید
پس تو مر افتادگان را دست گیر	چونکه روزی هم تو خواهی دستگیر

ختم کن «ابن امین» خوش کلام

این سخن پایان ندارد والسلام





## «مکر درباریان نسبت به وزیر اعظم»

پادشه را بود افزون از شمار  
 رشک می‌پردند از عالی و پست  
 حیلها کردند پنهان از وزیر  
 تا پس از اندیشه‌های بیشمار  
 آن امیر آمد به خلوت پیش شاه  
 گفت شاهها باد ملکت بر قرار  
 کور بادا چشم بد خواهان تو  
 آمدم از راز آگاهت کنم  
 این وزیر بی تمیز کج نهاد  
 می‌کند احسان و نیکی بیشمار  
 تا که بعد از شاه گردون دستگاه  
 گر همی خواهی تو صدق این کلام  
 گفت شه تدبیر چَبُود<sup>۱</sup> ای عزیز  
 گفت با او از در احسان در آی  
 مشورت کن در نهانی با وزیر  
 عزم آن دارم کزین ملک و منال  
 ترک گویم تاج و تخت و ملک و مال

منشی و مستوفی و خدمت گزار  
 بر وزیر بی نظیر حق پرست  
 تا به نزد شاه سازندش حقیر  
 خود گزین کردند یک تن بهر کار  
 بوسه میزد بر زمین تا پیشگاه  
 فر تو بر فرق ملت پایدار  
 چشم و گوش ماست بر فرمان تو  
 خاک اندر چشم بد خواست کنم  
 با تو دارد خود سرکین و عناد  
 بر تمام ساکنین این دیار  
 گردد او خود صاحب دیهیم و گاه  
 حیلتی انگیز اندر این مقام  
 چون دهم خوب و بد او را تمیز  
 تا مگر افتد ورا در دام پای  
 گو که ای دستور بی شبه و نظیر  
 خویش را فارغ کنم ای ذو الکمال  
 خویش را آزاد سازم از وبال

تا مگر ایزد ببخشد گناه  
 چون وزیر این نکته از شه بشنود  
 پس کند ترغیب شاهنشاه را  
 پس شوی آگاه از کید وزیر  
 در دل شه این سخن تأثیر کرد  
 گفت کای دستور با فر و هنر  
 نیک می‌دانی که اندر جمع مال  
 لیک اکنون یاد کردم ماضی  
 بهره‌ای از خویشان نایرده‌ام  
 می‌ندانم چیست انجام و مال  
 خواهم اکنون ترک گویم این امور  
 روی سوی بسندگی آرم همی  
 آنچه کردم سعی در تحصیل مال  
 پادشاهی را به اهلش بسپرم  
 شه چو بادستور طرح راز کرد  
 گفت شه را حبذا رای درست  
 ز آنکه عقبی را نمی‌باشد زوال  
 شه از این گفتار رو درهم کشید  
 لیک شه ننمود اظهار سخن  
 دیده بر شه چون گشود آن دو فنون  
 دل مر او را در بدن گردید خون

ز آنکه من خود بنده‌ام او پادشاه  
 شادی و مسروریش افزون شود  
 تا که گوئی ترک تاج و گاه را  
 گفتمت پیدا و پنهان پسند گیر  
 پس طلب دستور با تدبیر کرد  
 کز تو گردیدم به دوران نامور  
 ساعتی فارغ نبودم از خیال  
 نیستم زین زندگانی من رضا  
 از امور سلطنت افسرده‌ام  
 نیست در پایان جز از وزر و وبال  
 کردم از ملک و منال امروز دور  
 خویش را فارغ کنم از عالمی  
 سعی صد چندان کنم بهر کمال  
 اهل طاعت را به جان خدمت برم  
 او هم آهنگ موافق ساز کرد  
 روی در طاعت کن‌ای فرزانه چُست  
 نیست دنیا را بقاء ای ذوالکمال  
 گفته‌های دیگران را راست دید  
 راز را پنهان نمود از اهل فن  
 یافت شه زین گفته درهم شد کنون  
 یافت نزد شاه شد دیگر زبون

گشت آگه رأی شه تزویر بود  
گفت آیا خود که زد بر آب رنگ  
سوی منزل شد روان با خوف و بیم  
تا سحرگاهان همه شب را نخفت  
ناگهان بر خاطر آوردش گذر  
که همی گفتی شکاف هر سخن  
خواند او را بی تأمل نزد خویش  
گفته‌های خویش وشه را باز گفت  
گفت شه را بر تو بدبین کرده‌اند  
هان زر و زیور ز پیکر باز کن  
نزد شه رو بوسه زن بر خاک پای  
چون تو گفتی ترک گویم تاج و تخت  
در لباس اهل دین داخل شدم  
این همه در کار او تدبیر بود  
شاه را بر من به خشم آورد و جنگ  
فکر می کرد اندر آن امر عظیم  
بود با آه و غم و اندوه جفت  
قصه آن مرد پیر خسته پر  
من ز راه خویش می بندم بفن  
گفت اینک مشکلی دارم به پیش  
پیر خسته گوهر اسرار سفت  
حیله‌ها کردند تا این کرده‌اند  
خویش را چون اهل طاعت ساز کن  
گوی شرط خدمت آوردم به جای  
بنده را هم یار گردیده است بخت  
بر طریق پادشه مایل شدم

شاه چون واقف شود از کار تو

راست پندارد همه گفتار تو

## «بیم و امید»

هر که نزد شه مقرب تر بود  
 ز آنکه گر بخشد مر او را عالمی  
 گر چه دارد لطف و مهر بی حساب  
 گرفتد یک نکته شه را ناپسند  
 پس مشو مغرور الطاف شهان  
 شرط خدمت را بجای آور تو باز  
 چشم دل کن باز ای مرد تمام  
 گر چه ذات مالک الملک وجود  
 لیک از قهر خدا ایمن مباش  
 قرب حق را گر تو ای جان مایلی  
 در عبادت روز و شب بیدار باش  
 لحظه ای از بندگی غافل مباش  
 چشم دل کن باز سوی انبیاء  
 از هوای نفس رو برتافتند  
 قرب حق چون شد میسرشان همی  
 با همه نزدیکی و قرب خدا  
 لیک ما را بین و این اعمال زشت  
 لطف حق پیوسته چون دارد شمول  
 بیم او هم بیشک افزون تر بود  
 گاه گه را کوه می گیرد همی  
 می نشاید بود ایمن از عتاب  
 خشم گیرد هم زند بر دست بند  
 جهد کن در صدق خدمت ای فلان  
 تا شوی محبوب محمود ای ایاز  
 یک نفس در عالم دیگر خرام  
 با تو دارد مهر و لطف و عفو و جود  
 فعل زشت خود مکن بر خلق فاش  
 پس چرا از طاعت حق غافل  
 در عمل بس زیرک و هشیار باش  
 بر هوای نفس هم مایل مباش  
 بوالبشر را بین بیا تا مصطفی  
 و از عبادت قرب حق دریافتند  
 کی بُدند آسوده از طاعت دمی  
 خوفشان افزونتر بُد هم ز ما  
 خویش را دانیم از اهل بهشت  
 گشته ایم از جهل و نادانی فضول

آه گر حق باز گیرد لطف و جود      غیر خجلت چیست ما را ای عنود  
 پس بیا دست دعائی بر فراز      باز بر بر درگهش روی نیاز  
 فکر فردا را کنیم امروز هم      خویش را آزاد سازیم از الم

خود بهل «ابن امین» این ماجرا

باز بر گو قصه‌های پیش را

### «خنثی شدن مکر حسودان»

چون وزیر از پیر آن دستان<sup>۱</sup> شنید      کرد عیش و شادمانی برمزید  
 زآنکه پند پیر آمد دلپذیر      قول پیر افتاد مقبول وزیر  
 تافت چون خورشید بر هر ذره نور      شد وزیر آندم مهای حضور  
 جامه زرین از تن باز کرد      جامه‌های کهنه بر تن ساز کرد  
 تیغ بگرفت وهم از سر مو سترد      روی سوی بارگاه شاه برد  
 پادشه دستور را در پیش خواند      دید چون او را در او حیران بماند  
 گفت کای دستور بی شبه و نظیر      از چه کردی خویش را زار و حقیر  
 گفت کای شاهنشاه با اعتبار      چون تو گشتی بندگی را خواستار  
 من ترا ترغیب کردم بیشمار      تا نمائی طاعت پروردگار  
 چونکه دانستم روا از بهر دوست      خود اگر فارغ نشیم کی نکوست  
 چون نمودم مر ترا راه فلاح      پس همان ره بهر من باشد صلاح  
 شه چو بشنید این سخن مسرور گشت      خشم و قهر و کینه از وی دور گشت

لطف و مهرش بر وزیر افزوده شد      هم ز افکار و خیال آسوده شد  
 پس بفرمود آن شهنشه از عناد      دور سازند از بلاد او عباد  
 گر بماند عابدی در آن دیار      جای خود را بیند اندر روی دار

### «اقتضاء حکمت خداوند سبحان و عزت و ذلت بندگان»

چون کند حق بنده‌ای را سر بلند      کی رساند چشم بد، او را گزند  
 گر همه خلق جهان یکدل شوند      هم بد او را همه مایل شوند  
 یک سر مو نیست تأثیر ای فلان      چون خدا او راست باشد در امان  
 خواست باز از بنده را رنجور و زار      می‌نشاید داد هم تغییر کار  
 گر ترا عزت دهد دل شاد کن      خویش را از بند غم آزاد کن<sup>۱</sup>  
 ورنخواهد مر ترا در عیش و نوش      بپهده در عیش و مسروری مکوش  
 اوست بر درد و دواى ما بصیر      هر کس اندر کار خود آمد خبیر  
 گر که گردد عارض تو درد و داء      چون طبیب آید دهد آنرا دواء  
 هیچ گوئی این دوا از بهر چیست      یا که این دارو دواى درد نیست  
 چون نه‌ای واقف به تأثیر دوا      خرده گرگیری بود عین خطا  
 پس اگر دانی حکیم کل خداست      نیز می‌دان هر چه او خواهد بجاست  
 داده حق است عین لطف و داد      کی توان آن داده را تغییر داد

بازسازم قصه شه را بیان

تا شوی واقف بر اسرار جهان

## «رفتن شاه به شکار و سوزاندن دو مرد عابد»

پادشه باز از قضای روزگار  
دید در صحرا دو عابد را روان  
گفت آنان را که ای بر من عدو  
از چه رو بیرون نرفتید از بلاد  
شاه را گفتند آن فرزندگان  
دیر چون فرمان شاهنشاه رسید  
عازم رفتن هم اکنون گشته‌ایم  
شاه گفت از مرگ آن کاو خائف است  
شاه را گفتند ما را بیم نیست  
شاه گفت از خوف مرگ است این شتاب  
شاه را گفتند کاین خوف از خداست  
چون که تو فرمان کشتن داده‌ای  
گر بمانیم اندر این شهر ای لئیم  
شاه را این گفته آمد ناپسند  
کرد ز آن پس عابدان را دستگیر

گشت بیرون روزی از بهر شکار  
کرد احضار آندو زار ناتوان  
مانده‌اید اندر بلادم از چه رو  
از چه فرمانم نبردید از عناد  
امر شه تا حال بود از ما نهان  
رفتن ما نیز تا اکنون کشید  
حکم شه را ما به جان پذیرفته‌ایم  
می‌نشاید دیگر آسوده نشست  
مرگ اندر دیده‌ما روشنی است  
ورنه نبود این شتاب و التهاب  
ز آنکه حفظ جان به هر فردی سزاست  
کشتن عباد را آماده‌ای  
پس به دست خویش خود را کشته‌ایم  
گفت آنان را به آتش سوختند  
سوخت در آتش هم از برنا و پیر

گشت شایع ز آن زمان در هندوان

تا بسوزانند جسم مردگان

## «دنیا دار فانی و آخرت سرای جاودانی است»

آنکه را چشم بصیرت بازگشت	مرغ جانش مایل پرواز گشت
مرگ را مشتاق گردد بی شکی	دل بر این دنیا نبندد اندکی
نیست بیشک این جهان دار بقا	کیست جاویدان در این دار فنا
از عدم هر کس که آید در وجود	باز رو سوی عدم خواهد نمود
غیر ذات حق کسی پاینده نیست <sup>۱</sup>	اوست باقی جاودانی بنده نیست
تکیه کم بر جهان بی وفا	می نیفکن خویشان را در بلا
دل میند اندر جهان کز عقل نیست	مرگ را آسان شمردن سهل نیست
گو کجا رفت آدم و نوح و خلیل	یا چه شد اسحق و یعقوب جلیل
در کجا شد موسی صاحب جلال	یا کجا شد یوسف فرخ جمال
کو فلاطون و ارسطوی حکیم	کو سکندر آن شهنشاه عظیم
جاودان اندر جهان از خلق کیست	کیست آن کو می کند تا حشر زیست
اشرف مخلوق احمد از جهان	عاقبت شد سوی ملک جاودان
گر تو بر ملک جهان دل می نهی	از خرد دوری و بی شک ابلهی
ماسوی الله جمله فانی می شوند <sup>۲</sup>	سوی دار جاودانی می شوند
فرقه‌ای را در بهشت آرامگاه	فرقه‌ای را نار باشد جایگاه

فرقة فی الجنة، اُخری فی السعیر

گفت پیغمبر از این رو، ای خبیر

۱- کل من علیها فان وبقی وجه ربك ذوالجلال والاکرام

۲- کل شیء هالک الا وجهه



## «رشد یوزاسف و کشف اسرار»

پور شه را شد فزون عقل و کمال  
 آنچه بد ز آداب محبوب ملوک  
 شه به یوزاسف چو فرمودی نظر  
 می‌ندانستی شود ز آن روی شاد  
 ز آنکه می‌ترسید در انجام کار  
 پاسبانان و نگهبانان گماشت  
 لیک یوزاسف به دل اندیشه داشت  
 از چه از گفت و شنید دیگران  
 چون فزون شد عقل و علمش از نخست  
 گفت با خود کاین جماعت را جوی  
 نیست تقلید من از ایشان سزا  
 باز گفت این امر باشد از پدر  
 در میان آن نگهبانان کسی  
 خواست یوزاسف مر او را در شی  
 نیک می‌دان سلطنت بعد از پدر  
 چون شوم سلطان من بعد پدر  
 یا بود قرب تو از هر کس فزون  
 گفت کای شهزاده والا تبار  
 لیک مخفی بود از او مرگ و زوال  
 پور شه را بد در آن سیر وسلوک  
 آن فراست دیدی و علم و هنر  
 یا شود اندوه دل او را زیاد  
 طاعت حق را شود او خواستار  
 آن دُر یک دانه را مستور داشت  
 کز چه شه بر وی نگهبانان گماشت  
 منع گویندش نه پنهان بل عیان  
 از سر اندیشه و فکر درست  
 نیست بر من در ذکاوت برتری  
 باز پرسم شاه را از ماجرا  
 کشف این معنی کنم من از دگر  
 پور شه را مهربانتر بد بسی  
 گفت خواهم از تو حل مطلبی  
 خود مهیا گردد از بهر پسر  
 از دو حالت نیست کار تو بدر  
 یا که نزد من بوی خوار و زبون  
 از چه رو باشم من آنکه خوار و زار

گفت گر پرسم ترا از مشکلی  
 راست بر گو از چه رو بر من پدر  
 از چه گوید منعم از گفت و شنید  
 آن نگهبان دید چون وعد و وعید  
 گفت با یوذاسف آن مرد کهن  
 چون عطا فرمود بر شه حق ترا  
 خواست طالع بیندت از خیر و شر  
 ز آن میان یک تن که اعلم بود گفت  
 کاین پسر بر اهل دین سرور شود  
 شاه هم چون عابد اصنام بود  
 اهل دین را از وطن مهجور ساخت  
 پس ترا جا داد اندر این دیار

حل آن دانی نسازی منجلی  
 پاسبانان می‌گارد بی شمر  
 کشف این اسرار کن از صدق و دید  
 هم ز راه خوف و هم بوی امید  
 کای شهنشه زاده بشنو این سخن  
 پادشه را شاد شد دل بی مرا  
 خواست هر کاو بُد منجم در نظر  
 نزد شاهنشاه در اسرار سفت  
 بنده شایسته داور شود  
 زین سخن، اندوه دل او را فزود  
 هم ترا از اهل کشور دور ساخت  
 تا نگردد بر تو فاش اسرار کار

پور شه تحسین کرد او را بسی

گفت نبود جز تو محبوبم کسی

«اعمال عباد بنخاطر خوف عذاب»  
 «یا امید ثواب ناقص است»

یا زبیم است ای پسر یا از امید	آنچه از افعال نیک آید پدید
سر به سر بنگر همه افعال ما	چشم بگشای و ببین احوال ما
کی نماید خدمت از اندازه بیش	گر نترسد خادم از مولای خویش
از چه اندر خدمتش گردد عبید	گر زمنعم نیست مسکین را امید
چون امید وبیم مانع گشت از آن	لیک صدق خدمت این نبود بدان
نیست بیرون زین دو ای نیکو نهاد	پس همی دان جمله طاعات عباد
یا به امید بهشت میوه دار	یا عبادت می کنند از خوف نار
تا ندانی هر عبادت را شرف	«ما عبدتك» <sup>۱</sup> گفت شاه لو کشف
می کنی طاعت تو خودخواهی بدان	گر زخوف نار و امید جنان
خویش را بر ذات حق بگزیده ای	خویش را خواهی و خود را دیده ای
خویشان بین و خدا بین مشکل است	پس مکن دعوی که حق اندر دل است

ای خدا کن روزی «ابن امین»

صدق خدمت، نور ایمان و یقین

## «دیدار پدر و پسر و تقاضای یوذاسف»

شاه شد دلتنگ آن زیبا پسر  
 دید چون روی پسر دلشاد شد  
 لیک یوذاسف بسی افسرده بود  
 با پدر گفت ار چه باشم خرد سال  
 چون که بینم اختلاف حال خویش  
 از سر خود دور کن وهم و خیال  
 منع گوئی از اختلاط این و آن  
 منع گفתי تا ندانم نور و نار  
 نیستم راغب به دنیای دنی  
 شاه چون گفتار یوذاسف شنود  
 کای مرا سرمایه عیش و سرور  
 گر چه رفتارم سزاوارت نبود  
 خواستم نباید ترا اندر نظر  
 گر ترا منظور باشد غیر از این  
 گفت با شاهنشاه آن رعنا پسر  
 شاه فرمود از سر هر رهگذر  
 در عوض بر پا شود عیش و نشاط  
 پور شه گردد چو بر استر سوار  
 شد روان تا بیند آن رشک قر  
 از غم و رنج و محن آزاد شد  
 چون گل از باد خزان پژمرده بود  
 لیک پیر عقلم و ز اهل کمال  
 نیک دادم از پی نوش است نیش  
 نیست پوشیده زمن مرگ و زوال  
 از چه پور خویش، ای شاه جهان  
 لیک بر من کشف شد اسرار کار  
 از چه اندر خانه محبوسم کنی  
 غنچه لب در جواب از هم گشود  
 ای به جسم جان و ای در دیده نور  
 لیک منظور من آزارت نبود  
 آن چه مکروه است ای جان پدر  
 پس رضای خویشان را بر گزین  
 مایلم بر سیر و گردش ای پدر  
 دور گردد هر شل و هر کور و کر  
 شاد گردد هر دلی از انبساط  
 از پی گردش چو رو آرد بکار

در نظر ناید مر او را ناگوار  
 شد پی تفریح یوزاسف روان  
 باز روزی از پی گردش همی  
 از نگهبانان پنهانی و دور  
 از گدایان دید دو مرد فکار  
 جسم آن یک لاغر و از دیده کور  
 رنگ زرد و آب و رنگش رفته بود  
 چونکه پور شاه آنان را بدید  
 از دگر کس کرد پور شه سؤال  
 گفت آن یک را بود درد نهان  
 پور شه گفتا که ای مرد کهن  
 گفت آری هر که بینی مبتلاست  
 پور شه غمگین و محزون باز گشت

پادشاهی پدر را سهل دید

برتری و سروری را جهل دید

«جمال و جلال عاریتی است و سبب مفاخرت نیست»

نیست کس اندر جهان ایمن ز درد  
هر که را بینی غمی اندر دل است  
گر به نیرو خود تویی چون تهمتن  
گر به رخ چون یوسفی صاحب جمال  
گر بوی چون سرو خوش اندام هم  
گر به سرخی همچو گل باشد عذار  
گر که باشی تکیه‌گاه دیگران  
گل که باشد زینت هر شاخسار  
از چه می‌بالی به این حسن و جمال  
از چه چون آتش نمائی سرکشی  
پس ز خود خواهی بیا اندیشه کن  
با همه خلق خدا افتاده باش  
تا تو ای جان، روزی ار افتی ز پای  
همچو روز پیشتر مانی به جای

این سخن پایان ندارد ای پدر

باز گویم قصه شاه و پسر

## «سیر در شهر، آگاهی بر اوضاع»

باز روزی بر سمندی راهوار  
دید در ره پیر مردی زار را  
مویش اسپید و بهم تابیده بود  
پوست جسمش همه در هم شده  
گام بر می داشت کوتاه در عبور  
حال او پرسید؟ گفتندش که باز  
گفت گوئیدم که اندر چند گاه  
باز گفتندش به صد یا بیش و کم  
گفت بعد از این چه باشد ای فتی  
گفت صد سال است پس عمر بشر  
ماه سی روز است و آن را روز و شام  
سال را مه زود آخر می کند  
چون سری جوینده اسرار داشت  
فکر دنیا را هم از سر وا گذاشت  
بر کلام هر کسی می داد گوش  
آن نگهبان را که چندی پیش خواست  
گفت آیا می شناسی زان فریق  
گفت آری بود در دوران پیش

گشت یوزاسف پی گردش سوار  
لاغر و پژمرده و افکار را  
رنگ رخسارش سیه گردیده بود  
چون کمان سرو قد او خم شده  
در شگفت آمد از این رو شاهپور  
حالت پیرست این ای سرفراز  
سرو قامت می شود این گونه تاه  
قامت چون سرو خواهد گشت خم  
باز گفتندش که مرگ است و فنا  
عمر سال از ماه شد اثنی عشر  
بی تأمل زود گرداند تمام  
سال، بیخ عمر را بر می کند  
فهم سرشار و دلی بیدار داشت  
دل به ترک خواهش دنیا گذاشت  
تا مگر گردد مزید عقل و هوش  
روزی اندر خفیه بی تشویش خواست  
که بودشان بر خلاف ما طریق  
فرقه ای را غیر ما آئین و کیش

می نبُدشان از کسی چشم طمع	جمله اهل طاعت وزهد و ورع
خلق را هادی بُدند و راهبر	معدن هر حکمت و علم و هنر
بت پرستان را عطا افزون نمود	لیک شه آن فرقه را بیرون نمود
زین خبر با بخت خود در جنگ شد	پور شه زین گفتگو دلتنگ شد

خود تو گفنی گوهری گم کرده بود  
جستجوی درّ و گوهر می نمود

### «دنیای فانی و غنیمت شمردن عمر»

باز دریابد ترا مرگ وفنا	عمر نوح ار از تو باشد ای فتی
دیده عبرت گشای ار آگهی	چند بر دهر دنی دل می نهی
مفت نقد عمر بیرون شد زمشت	موی گشت اسپید و خم گردید پشت
سالاها رفت و دم آخر رسید	روزها و ماههای سر رسید
از دمی ممکن خریدن عالمی	هان غنیمت دان دمی را آدمی
نیست مقدورت ستانیدن دمی	لیک می دان گر تو بخشی عالمی
نزد دانا به دمی از عالمی است	پس غنیمت دان که این عالم دمی است
بهر عقبی فکر برگ و ساز کن	لحظه ای خود چشم عبرت باز کن
آن جهان را ترک یکسر گفته ای	عمر رفت و همچنان هم خفته ای

کاروان رفت و اثر در هم شکست  
لیک بارت همچنان بر جای هست



«شهرت یافتن یوزاسف و آمدن بلوهر حکیم»  
 «از سر اندیب به سولابط»

نام «یوزاسف» بلند آواز شد  
 بود در شهر سراندیب ای عزیز  
 عابدی دانا، حکیمی بی نظیر  
 چون ز حال پور شه آگاه شد  
 از ره دریا به سولابط رسید  
 گشت ظاهر بر حکیم بی نظیر  
 محرم اسرار پور شاه اوست  
 خرقه طاعت هم از تن باز کرد  
 دوستی و مهر را افزون نمود  
 گفت روزی با نگهبان در خفا  
 باشد از گوگرد احمر خوبتر  
 بر جمیع دردها باشد دوا  
 می کند مجنون را عاقل همی  
 نیست نیکوتر متاعی چون از آن  
 گر ز وصف آن نداری امتناع  
 گر به کار آید متاع من ورا  
 گفت بر من ده متاع ای ذوالکرم  
 عقل و فهمش در جهان ممتاز شد  
 عارفی روشن دل و صاحب تمیز  
 بد «بلوهر» نام آن روشن ضمیر  
 از پی ارشاد او در راه شد  
 دوستان پور شه آنجا بدید  
 از نگهبانان بود یک تن خیر  
 گفت طرح دوستی با وی نکوست  
 جامه تجار بر خود ساز کرد  
 تا نگهبان را به خود مفتون نمود  
 نزد من باشد متاعی پر بها  
 در متاعم هست انواع هنر  
 کور و کر را می دهد نیکو شفا  
 رفع سازد ضعف دل از آدمی  
 پور شه را لایق آمد ای فلان  
 آگهی ده پور شه را زین متاع  
 بر به نزد پور شاهنشه مرا  
 تا به نزد پور شاهنشه برم

گفت در پاسخ که می بینم عیان      مر ترا ضعیفی است اندر دیدگان  
 تاب رؤیت نیست زین بابت ترا      گر بینی کور گردی و کرا  
 دیده شهزاده را چون عیب نیست      نیک بیند جای شک و ریب نیست  
 پور شه را گر کنی محروم از آن      از مروّت دور می باشد بدان  
 آن نگهبان بیدرنگ از جای خواست      گفت با پور شهنشہ آنچه خواست  
 پور شاهنشاه را دل در تطیید      گشت آگه، صبح امیدش دمید

گفت او را چونکه شب آید فراز

ای نگهبان نزد من آور تو باز

«لزوم رجوع به طبیب روحانی برای درمان مرض بی دینی»

گر ترا در جسم باشد داء و درد      زود باید چاره آن درد کرد  
 از برای چاره بی صبر و شکیب      باید اول گشت جوای طبیب  
 چون طبیب آمد به هر دردی بصیر      اوست بر درد و دوائی ما خبیر  
 آنچه را داند دوائی درد و داء      پس در آن دارو بود بیشک شفاء  
 گر به نپذیری تو دستور طبیب      از حیات خویش گردی بی نصیب  
 گر ترا اندر دل استی درد دین      چاره آن درد را نیکو گزین  
 از طبیبان نیست خالی این جهان      گه پیمبر گه امام هر زمان  
 گاه عالم خود طبیب دردهاست      طالب دین را کلام او دواست  
 گر نشینی فارغ از درمان دمی      بر هلاک خود شوی ساعی همی  
 چونکه در جهل مرکب مانده ای      توسن شهوت به هر جا رانده ای

پس بیاض دل، سیه گردد تمام      امر دین بیهوده دانی یک کلام  
گر پیمبر موعظت گوید همی      همچو بوجهل از قبول آن رمی  
درد بی‌دینی ترا سازد هلاک      می‌نگیرد از تو این درد انفکاک

باز برگو «بن امین» دل دو نیم

قصه یوزاسف و پند حکیم

### «ملاقات بلوهر حکیم با یوزاسف»

رو چه پنهان کرد خورشید از جهان      شد «بلوهر» سوی «یوزاسف» روان  
یک سبد برداشت مجموع از کتاب      هر کتابی بهتر از در خوشاب  
پور شه را گفت بی‌پایان درود      پور شه در احترام وی فزود  
گفت پور شاه را آن ذوالکمال      از چه تعظیم فزون کردی تو حال  
گفت دارم چونکه امید ای کریم      از تو تا بر من رسد نفعی عظیم  
گفت گر کردی تو با من این سلوک      هست این رسم بزرگان ملوک  
آن شنیدستم که روزی در رهی      رفت با خیل حشم شاهنشهی  
دید شاهنشہ دو تن درویش را      در فکند از روی مرکب خویش را  
گفت ایشان را تحیت از صفا      دستشان بسوسید از راه وفا  
بر وزیران این عمل آمد گران      گشت از غم، خون، دل ناپاکشان  
بُرد برادر پادشه را مهربان      جملگی رفتند سوی او نهان  
جملگی گفتند کای شه را عدیل      از چه سازد پادشه خود را ذلیل  
کی سزد نزد دو مرد خوار و پست      بر مقام خویشان بدهد شکست

می سزد او را زنی طعن تمام  
 نزد شاهنشاه برادر رفت زود  
 شاه ساکت گشت از گفت و شنید  
 زین سخن چون چند روزی درگذشت  
 گفت تا آید منادی در مقام  
 گفت رو مرگ برادر ساز کن  
 هر که را می خواست شه سازد هلاک  
 آن منادی چون بلند آواز کرد  
 پس لباس مرگ بر تن ساز کرد  
 شه برادر را چو بر آن حال دید  
 نیست جرمی و گنه نزد ترا  
 از ندای یک منادی حقیر  
 من چو دیدم خود منادی کردکار  
 در فکندم خویش را از اسب زود  
 آن ملامتها که گفتم مرا  
 زود باشد از خطای گفت خویش  
 خواست نجاری و فرمود اهتمام  
 دو از آن را از طلا روکش کند  
 ریخت انواع کثافت بیشمار  
 و آندو دیگر را میان فرمود پر  
 پس وزیران را شهنشاه پیش خواست

تا که گوید ترک دیگر این مرام  
 زین عمل شه را ملامتها نمود  
 تا دهد روزی جواب از صدق و دید  
 شه مصمم بهر کشف راز گشت  
 که مر او را بد منادی مرگ نام  
 بر در قصرش بلند آواز کن  
 می نمود او را منادی بیمناک  
 پادشه را شد برادر روی زرد  
 روی سوی شاه سرافراز کرد  
 گفت گشتی از چه از جان ناامید  
 خویش را در باختی از یک ندا  
 گشته ای از زندگی نومید و سیر  
 رفت بیرون از کفم صبر و قرار  
 تا که بخشد جرم من حی و دود  
 بُد ز تضریق وزیران یا اخوا  
 خود سر خجلت در اندازند پیش  
 تا نماید چار صندوق او تمام  
 و آندو دیگر را به قیر اندر نهد  
 در دو صندوق ظریف زرنگار  
 از زر و از گوهر و انواع دُر  
 گفت گوئیدم همه بی کم و کاست

که کدامین زین چهار ای بخردان  
 جملگی گفتند از حیث بها  
 شاه گفت از پستی علم است این  
 پس سر از صندوقها برداشتند  
 در نظر شد جلوه گر آنان را  
 هست چون صندوق قیر اندوده کار  
 در عیان بی قیمت است اندر نهان  
 هست چون صندوقهای زرنگار  
 جامه زر بفتشان گر در بر است  
 بر وزیران کشف شد اسرار کار  
 در بها آمد فزون از غیر آن  
 افضل آمد آن دو صندوق طلا  
 چشم ظاهر را بود رویت چنین  
 بر خلاف آنچه می پنداشتند  
 شه ملامت کرد و گفت ایشان را  
 خود مثال آندو تن درویش زار  
 هست گهرهای پر قیمت در آن  
 خود مثال اهل دنیا آشکار  
 لیک چشم و گوش دل کور و کر است  
 جمله گفتند ای شه رفعت مدار

عفو فرما آنچه گفتیم از خطا

جرم ما بخشاهم از راه عطا

«آدمیت به سیرت نیک است، نه به صورت نیکو»

آدمیت بر لباس خوب نیست  
 باغ و راغ و ملک و مال و هم جمال  
 مایه تفضیل، جان آدمیست  
 نیستت سرمایه فضل و کمال  
 دان که بیشک کمتر از دیو و ددی  
 هست بی شک از صفات گاو و خر  
 صورت انسان و سیرت دیو و دد  
 هر که را نیکوست سیرت آدم است  
 خورد و شهوت، جهل و ظلمت ای بشر  
 ظاهرت نیکوست باطن لیک بد  
 آدمی را علم و تقوی لازم است

دور از نام و نشان و شهرت است	لیک می‌دان آنکه نیکو سیرت است
نی عمل، نی علم، نی خُلق، نکوست	هر که را ورد زبانها نام اوست
لیک میدان کو به فکر صید ماست	گر چه در پیش نظر عالم نماست
تا کند جا در قلوب خاص و عام	دام گسترده پی صید عوام
دام گه مسواک و گاهی شانه است	سبجه و دستار دام و دانه است
می‌زند بر طالبانش طعن و دق	راغب دنیا نباشد مرد حق
نیست او گندم نما و جو فروش	دیک دل در جوش ذکر و لب خموش
خاک پای عالمان هر فنم	هین نگوئی عالمان را دشمنم

لیک تدلیس و تظاهر ناخوش است

چون مدلس رهزن رای و هُش است



### «حکمت در مزرع دل چون بذر در زمین است»

چونکه اندرز بلوهر شد تمام  
 پس بلوهر غنچه لب باز کرد  
 گفت چون دهقان به وقت زرع و کشت  
 دانه‌هایی چند افتد بر کنار  
 باز روی سنگ پر گردد غبار  
 سبز گردد چون رسد ریشش به سنگ  
 باز افتد در زمین پر زخار  
 سبز گردد خوشه گردد آشکار  
 لیک افتد آنچه اندر روی خاک  
 سبز گردد زود، بنماید نمو  
 این مثل گفتم که تا دانی حکیم  
 موعظتهای حکیمان دانه است  
 جاهل ار اندرز عالم را شنید  
 در مثل آن دانه را ماند بدان  
 ماند اندر دل اگر تأثیر کرد  
 هست در تشبیه چون آن دانه‌ها  
 گر سخن تأثیر اندر دل نمود  
 لیک در وقت عمل نفس و هوا  
 این سخن آن خوشه را ماند که خار

گفت یوذاسف فزون گردان کلام  
 در سخن گفتن بسی اعجاز کرد  
 بذر افشاند وهم از کف دانه هشت  
 چیند آن را مرغهای دانه خوار  
 چند دانه اوفتد سه یا چهار  
 خشک گردد ریشه‌ای با فرّ و هنگ  
 چند دانه از کف آن مرد کار  
 خشک گردد چونکه غالب گشت خار  
 که ز هر خار است و هر خاشاک پاک  
 سالم است آن تا به هنگام درو  
 مثل دهقان است ای مرد عظیم  
 جاهلان را دل از آن بیگانه است  
 لیک از پذیرفتن آن سرکشید  
 کز کنار راه چیند مرغ آن  
 لیک اندر حفظ آن تأخیر کرد  
 کاوفتد بر سنگ ای پور شها  
 ضبط و حفظ آن سخن کامل نمود  
 مانع آمد از عمل کردن ورا  
 خشک گرداند ورا در وقت کار

حفظ پند عالم ار کامل شود  
 دل مصفی گردد از هر خار و خس  
 در عمل آرد هر آن فعل نکو  
 هست در تشبیه چون آن کشت زار  
 گفت یوذاسف بلوهر را که من  
 ماند از آفات، سالم ای حکیم  
 هان زد دنیا و ز اهلش ده تو باز  
 هم زد دل حرص و هوس زایل شود  
 رخت بر بندد ز دل حرص و هوس  
 طبق گفتار حکیم ای خوبرو  
 که سلامت ماند تا انجام کار  
 دارم امید، آنچه کشتی از سخن  
 عاقبت بدهد مرا نفع عظیم  
 پند و اندرزی مرا ای سرفراز

«بهترین نعمت رب العالمین عز اسمہ»

هر که اهل دانش و صاحب ذکااست  
 از سخن ایجاد گردیده جهان  
 خوانی ار بیگاه و گه قران را  
 «خلق الانسان» را نیکو بخوان  
 تا که دانی نزد حی ذوالمنن  
 صد هنر گر هست اندر دل نهان  
 اشرف از حیوان، گشتی از سخن  
 کاین فضیلت نیست اندر هر بیان  
 هست اندر قول حق این برتری  
 چونکه حیوان را ندادند این کمال  
 لیک گوئی گر تو قوی ناسزا  
 داند او لطف سخن داد خداست  
 هیچ نعمت نیست نیکوتر از آن  
 کن تلاوت سورة «الرحمن» را  
 نعمت حق جو ز «علّمه البیان»  
 هیچ نعمت نیست اشرف از سخن  
 پس به هنگام سخن گردد عیان  
 لیک آگه باش، ای مرد کهن  
 راست گر نبود بری صدها زیان  
 کز نگوئی حق ز حیوان کمتری  
 نیست او را هم دگر وزر و وبال  
 ناسزا بینی به هنگام جزا



## «اندرز بلوهر در باب دنیای دنی»

گفت پورشاه را مرد حکیم  
 آن شنیدستم که مردی بس رشید  
 شد گریزان مرد زان پیل دمان  
 چون رسید آن پیل اندر نزد مرد  
 چونکه راه چاره بر او بسته شد  
 دید چاهی پیش پای خویشتن  
 بر سر چه او دو شاخه رسته دید  
 دید دو موش سیاه وهم سفید  
 دید چون نظره به زیر پای کرد  
 در ته چه چون نظر کرد از محن  
 گشت او را تنگ دل سر برکشید  
 اندکی خاک و عسل آمیخته است  
 پس بلیسید آن عسل را از عمی  
 باش آگه مرگ همچون پیل مست  
 شاخه‌ها را همچو عمر خویش دان  
 مارها اخلاط جسم آدم است  
 زین چهار اخلاط ای رعنا پسر  
 اژدها قبر است بگشوده است کام  
 آن عسل اندر مثل دانی که چیست

بشنو از من باز اندرزی عظیم  
 در قفای خویش پیل مست دید  
 شد شتابان پیل در تعقیب آن  
 مضطرب احوال گشت و روی زرد  
 از دویدن بی نهایت خسته شد  
 خویش را آویخت اندر چه به فن  
 چنگ زد بر هر دو با شوق وامید  
 ریشه آن شاخه‌ها را می‌برید  
 مارها سرخ و سیاه و سبز و زرد  
 اژدهائی دید بگشاده دهن  
 پس نظر بر شاخه‌ها انداخت دید  
 بی عدد زنبور بر آن ریخته است  
 شد ز یادش موش و مار و اژدها  
 آدمی را هر کجا اندر پی است  
 موشها را روز و شب دان ای جوان  
 سودی و صفرا و خون و بلغم است  
 آدمی را هست انواع خطر  
 تا به کام او کنی آخر مقام  
 لذت دنیا و عیش آدمی است

اهل دنیا همچو زنبور ان چند      بهر دنیا نیش بر هم می‌زنند  
گفت یوذاسف که این پند عظیم      هست با دنیا مطابق ای حکیم  
باز نیکوتر از این اندرز گو  
ریز آب حکمت اندر گلو

### «بی اعتباری دنیا»

ای برادر گر تو مرد عاقلی      پس چرا از مرگ این سان غافل  
هیچ می‌دانی ترا این ملک و مال      دردم آخر بود وزر و وبال  
عیش دنیا نیست جز رنج و گزند      از چه سازی خویشان را پای بند  
لحظه‌ای از خواب غفلت سر برآر      یک عمل ناکرده ای کاید به کار  
مرگ اندر پی، بهار عمر کو      شد بهار آمد خزان برد آبرو  
نیستی در فکر روزی حلال      از حرام این گونه سازی جمع مال  
دین دهی از کف برای درهمی      روز و شب از فکر درهم درهمی

مسکن تو آخر الامر است گور

پیکرت را نیست سازد مار و مور

## «تمثیل مال و فرزند و عمل صالح به سه رفیق»

گفت تمثیلی بلوهر از و داد  
گفت مردی داشت ای یار شفیق  
بر یکی مهرش فزون بود از میان  
خویشان را در مهالک می‌فکند  
مهر کمتر زو به دوم داشتی  
سومین بر خاطرش بودی گران  
لیک گاهی مهر ورزید و و داد  
تا که او را مشکلی آمد پدید  
تا مگر یاران مدد کاری کنند  
رفت اول نزد یار اولین  
وقت آن شد تا کنی امداد من  
گفت در پاسخ زمن یاری مجو  
لیک از تو نزد من موجود هست  
رفت آندم نزد یار دومین  
گفت او را در جواب امروز من  
دوستی ما و تو از هم برید  
لیک آیم با تو اینک چند گام  
پس روان شد نزد سوم یار خویش  
گفت از کردار خویشم منفعل

بهر آن شهزاده نیکو نهاد  
خود سه تن از مردمان یارو رفیق  
خدمت او روز و شب کردی به جان  
که نگردد خاطر یارش نژند  
لیک از خدمت فرو نگذاشتی  
می‌شرد او را حقیر و ناتوان  
گاه گاهش درهم و دینار داد  
داشت از یاران خود چشم امید  
جملگی یاری و غمخواری کنند  
گفت او را کای مرا نیکو قرین  
دست من گیری بر آری از محن  
بپیده از رخ مبر خود آبرو  
خود دو جامه بدهمت آنرا به دست  
یاری از وی خواست آن مرد حزین  
خود گرفتارم به کار خویشان  
از من اکنون می‌نما قطع امید  
چون به کار خویش دارم اهتمام  
که جفاها کردش از اندازه بیش  
جرم من بخشا کنون منا خجل

چشم دارم تا مرا یاری کنی	در غم امروز غمخواری کنی
گفت روشن بادت اکنون دیدگان	نفع بینی بیشمار از من بدان
آنچه گردید از تو عاید مر مرا	ضبط آن کردم دهم اکنون ترا
هم برای تو تجارت کرده‌ام	نفعها از آن تجارت برده‌ام
اصل و نفع آن تمامی مر تراست	اندر این مشکل ترا یاری بجاست
مرد چون حال رفیقان بازدید	از تغافلها ندامتها کشید
کز چه می‌کرد او جفا بر این رفیق	بود با بیگانگان یار و شفیق
پس «بلوهر» گفت پورشاه را	آن در یکتای دل آگاه را
مال باشد آن رفیق اولین	اهل و فرزند است یار دومین

سومین یار است اعمال نکو

هست اندر روز سختی یار تو

### «تمثل اعمال نیک و بد در قبر»

ای برادر از حرام و از جلال	از چه روز و شب نمائی جمع مال
ثروت قارون اگر بر هم نهی	در دم مرگ است دست تو تهی
بر نگیری جز کفن از ملک و مال	ترک خواهی گفت ایام وصال
گشته‌ای پایند فرزند و عیال	خویشتن را افکنی اندر وصال
یاری آنان جز این نبود همی	بر سرگورت نشینندی دمی
لیک باشد مر ترا یار و قرین	جمله اعمال تو در قبر ای حزین
گر نکو باشد ترا یاری کند	ور بود بد با تو بدکاری کند

تا که مهلت داری ای مرد طریق	بر گزین از بهر تنهائی رفیق
هم چنین اندر جهان ای گلغذار	از رفیق نامناسب کن فرار
هر که را در سر بود اندک شعور	از رفیق نامناسب هست دور
چونکه یار بد ترا چون خود کند	خوی نیکت را چو خویش بد کند
تا توانی از رفیقان دورنگ	می‌گریز و پیششان منما درنگ
همنشین گیر ای برادر بهر خویش	نیک خلق و نیک خوی و نیک کیش
ز آنکه اخلاق خوشش بخشد اثر	در وجودت ای یگانه باهتر
ای خوش آن یاری که یکرنگی بود	مونس ایام دلتنگی بود
بر مراد خود نخواهد هیچ چیز	گر چه نزد وی بود بیحد عزیز

گر به بینی گلغذاری را چنین  
دامنش گیر و گل از رویش بچین

### «مذاکرهٔ بلوهر و یوذاسف»

گفت یوذاسف که ای روشن ضمیر	بار دیگر گوی پندی دلپذیر
پس بلوهر گوهر اسرار سُفت	پورشه را باز این اندرز گفت
بشنو از من این سخن ای نیکنام	مردم یک شهر را بُد این مرام
که غریبان را نمودی شاه خویش	مدت یک سال فی زان کم نه بیش
سال چون می‌یافت پایان پادشاه	خلع می‌گردید از دیهم و گاه
با تن عریان و هم دست تهی	جای می‌دادند شه را در دهی
آن شه یکسالهٔ دور از وطن	مبتلا می‌شد به انواع محن

بر رعیت گشت سلطان و امیر  
دید خلق شهر را نا آشنای  
خواست او را روزی اندر پیشگاه  
که مرا خود چاره چَبُود<sup>۱</sup> ای خبیر  
هست ای سلطان با عزّ و وقار  
مدت یک سال فرمانش برند  
بر شهنشہ کار می گیرند تنگ  
نی ورا نان و لباس تن دهند  
آنچه بتوانی هم از اسباب و مال  
شاد خاطر گردی وهم دل قوی  
چون شد او را آن مکان دار القرار  
شادیش گردید افزونتر ز پیش  
هان تو باشی اندر این شهر ای لبیب  
من بُوَم آن ناصح این را هم بدان  
تو همان مطلوب ناصح ای حبیب  
حال وصف آخرت را کن بیان  
فکر دنیا را ز سر بگذاشتم  
هست مفتاح در باغ جنان  
هست بی شک مایه عیش ابد  
نیست کس را دائم اندر آن مقام

تا که در سالی یکی مرد خبیر  
با فراست بود و با تدبیر و رای  
بود مردی از دیار پادشاه  
مصلحت جست آن شه روشن ضمیر  
گفت رسم و عادت اندر این دیار  
هر غریبی را به سر افسر نهند  
سال چون پایان پذیرد بیدرنگ  
در مکانی شاه را مسکن دهند  
پس تو ای شاهنشہ اندر عرض سال  
می فرست آنجا که چون آنجا روی  
داد پس آن پادشہ انجام کار  
منتفع گردید از اموال خویش  
پس بلوهر گفت آن مرد غریب  
که نگیری انس با بیگانگان  
گفت یوذاسف غریب من غریب  
آنچه کردی وصف دنیا بُد همان  
من ز دنیا دل همی برداشتم  
پس «بلوهر» گفت ترک این جهان  
ترک دنیا دان تو ای صاحب خرد  
نیست دنیا را ثباتی و دوام

آنچه سازی جمع در دنیا به فن  
 لیک از تن گو چه می‌زاید هنر  
 از حرارت می‌گدازد جسم و تن  
 پا شد از هم جسم را باد سموم  
 آب سازد غرق تن را وهوا  
 بر درند او را زهم درندگان  
 هست تن را هفت آفت نیز هم  
 گرمی و سرما و مرگ ای تیز بین  
 گفت یوداسف گمانم ای شفیق  
 که شه‌نشه کرد اخراج بلاد  
 گفت آری من بوم از آن فریق  
 گفت یوداسف شنیدم کز نفاق  
 از چه رو گشتند مردم متحد  
 گفت با «یوزاسف» آن صاحب هنر  
 نیست نقص گوهر ای زیبا پسر  
 نیست نقص مردم صاحب هنر  
 با وجود آنکه دارند اختلاف  
 لیک بینی مرد حق را دشمنند  
 در مثل چون چند کلب رنگ رنگ  
 لیک مردی را اگر رؤیت کنند  
 چونکه آمد هم غریب و ناشناس

هست بهر راحت و عیش بدن  
 رفع نتواند نمود از خود ضرر  
 وز برودت منجمد گردد بدن  
 تابش خور سازد آنرا همچو موم  
 هم به تحلیلش برد سازد فنا  
 تیغ تن را پاره سازد ای فلان  
 ترس و جوع و تشنگی و هم الم  
 دائماً با جسم می‌باشد قرین  
 که ترا چون آن گره باشد طریق  
 از ره جور و جفا و هم عناد  
 در امور دین، می‌باشم دقیق  
 بر عداوت خلق کردند اتفاق  
 از چه گردیدند با آنفرقه ضد  
 آنکه نشناسد گهر از مهره خر  
 هم چنین گفتار هر بی پا و سر  
 طعن نا اهلان را چَبُود اثر  
 در میان خویش از راه خلاف  
 طعن و دق برگفته‌های او زند  
 بر سر مردار بنمایند جنگ  
 متحد گردند و هم بر وی جهند  
 باشد ایشان را مخالف از اساس

هست مردار این متاع دنیوی  
در میان خویش دارند از شقاق  
لیک چون بینند اهل دین را  
متفق گردند همچون آن سگان  
گفت یوذاسف که ای مرد خدای  
ز آخرت بر گوی اندرزی مرا  
پس بلوهر گفت چون بیند طیب  
چونکه خواهد تقویت بنمایدش  
چون فساد از جسم زایل آیدش

گر در اول تقویت فرمایدش

بیشک آن رنجوری افزون آیدش

### «طالب آخرت دل بر متاع دنیوی نبندد»

ای برادر دان متاع دنیوی  
هر که پا بند متاع دنیوی است  
هست مال و هم منال و زیب و زر  
هر چه افزونتر کنی آنرا طلب  
تا که بدهی استقامت را زدست  
با وجود آنکه آنان را به سر  
لیک چون داری توضعف اندر بصر  
ای برادر دان متاع دنیوی  
هر که محروم از متاع اخروی است  
باعث بیماری دل ای پسر  
بیشتر دل افتدت اندر تعب  
اهل دین را خوارپنداری و پست  
نیست فکر زینت و هم زیب و فر  
دانی آنان را مخالف ای پسر  
فرق دارد با متاع اخروی  
دان که محروم از متاع اخروی است  
باعث بیماری دل ای پسر  
بیشتر دل افتدت اندر تعب  
اهل دین را خوارپنداری و پست  
نیست فکر زینت و هم زیب و فر  
دانی آنان را مخالف ای پسر



بر گشائی پس زبان طعن ودق      زشت پنداری طریق مرد حق  
 لیک در آغاز بیماری اگر      خود کنی امساک ای مرد هنر  
 زایل از دل گرددت رنج و الم      روح را طاعات گردد قوت هم  
 مرد حق را نیک می بینی تو باز  
 آیدت گفتار ایشان دلنواز

### «رعایت اعتدال در خوردن و آشامیدن»

گفت یوزاسف که ای صاحب خرد      اکل و شرب تو به گیتی چون بود  
 پس بلوهر لب به پاسخ باز کرد      سفت گوهر هم سخن را ساز کرد  
 کاین شنیدم از حکیمان بزرگ      بود در پیشین شهنشاهی سترگ  
 لشکر و مال و حشم بودش کثیر      وسعت ملک آمد او را بی نظیر  
 لیک بود اندر دل او را لایزال      تا فزونتر گرددش هم ملک و مال  
 گشت عازم بر قتال با شهی      با هزاران شوکت و فرماندهی  
 با جمیع لشکر و اسباب رزم      با زن و فرزند و هم آلات بزم  
 رو به راه آورد آن شه با شتاب      تا شود از ملک دیگر کامیاب  
 منعقد شد چونکه میدان قتال      پس دلیران قوی کوپال و یال  
 از دو لشکر روی در هم تاختند      بر سر و بر تیغ و خنجر آختند  
 از قضا آمد شهنشه را شکست      رفت بیرون شاه را چاره زدست  
 منهزم گردید با خیل سپاه      گشت پنهان در نیستان پادشاه  
 با هزاران خوف و اندوه و خیال      شب به روز آورد با اهل و عیال

روز هم از خوف جان پنهان گشت  
 پادشه را در نیستان همچو شیر  
 شاه را یکتن ز فرزندان پاک  
 شاه با بانوی خود راند این سخن  
 ما همه گشتیم مشرف بر هلاک  
 هست اولی آنکه طفلی را کشیم  
 تا مگر یابیم زین محنت نجات  
 گفت باشد رای شاهنشاه پسند  
 پس شهنشاه با دل خونین و ریش  
 گفت بایوزاسف آن مرد ادیب  
 شه ز بیم جوع افزون می خورد  
 گفت یوزاسف مرا نبود شکی  
 یک قدم نهاد در هامون ودشت  
 گشت مأوی لیک از جان بود سیر  
 از ره سرما و جوع آمد هلاک  
 کای مرا یار و قرین اندر محن  
 شست دست از زندگی این طفل پاک  
 قوت خود سازیم گر چه ناخوشیم  
 هان چه داری رای ای نیکو صفات  
 زود رای خویش را در کار بند  
 کشت طفلی را هم از اطفال خویش  
 چه بُودت ظن اندر این کار ای لیب  
 یا که اندک لقمه چون خون می خورد  
 که به دشواری خورد ز آن اندکی

پس بلوهر گفت ای رعنا جوان

اکل و شرب را تو نیز این سان بدان

### «مذمت پرخوری»

اکل و شرب مرد حق می دان کم است  
 چون که اکل و شربش از افزون شود  
 رمز کل و اشرب ولا تسرف بخوان  
 گرم خواهی گر تنور اشکمت  
 پر نه او را ز اکل و هم شرب اشکم است  
 نور ایمان از دلش بیرون شود  
 تا بدانی مرد حق را آنچنان  
 می نسازد سیر بی شک عالمت

پر خوری سرمایه بیماری است  
 بهر دفع جوع و رفع تشنگی  
 پر خور از عقل و ذکاوت عاری است  
 چند همچون گاو پرواری شکم  
 هر چه فربه تر شود جسم ای پسر  
 اکل و شرب مرد حق شد اندکی  
 چشم و گوش دلت گردد کور و کر  
 پر کنی از لقمه‌های پشت هم  
 نور ایمان قوت جان آدم است  
 گاو و خر را از علف پر اشکم است

### «بدعت در دین»

گفت یوذاسف بلوهر را که باز  
 خلق آن را یافت از عقل و ذکا  
 آنچه بر آن خوانیم ای سرفراز  
 گفت کی نسبت همی دان خلق راست  
 یا که ایزد خواند بر آن خلق را  
 اهل دنیا دل به دنیا داده اند  
 جهل و ظلمت را کجا نور و ضیاست  
 لیک می‌دان آنچه می‌خوانم ترا  
 دامن در فکر جام و باده اند  
 خوانده یزدان خلق را سوی بهشت  
 باشد از امر حکیم داورا  
 یک گره از فهم تند و فکر باز  
 تا دهند از کف همه اعمال زشت  
 یک گروه دیگر ای مرد خجند  
 بعد ارسال رسل بینا شدند  
 و آن سیم را بعد موت مرسلین  
 آشکارا گشت امر شرع و دین  
 لیک خود ای پورشه تو آنکسی  
 که ز عقل خویش بر مقصد رسی  
 گفت یوذاسف که ای مرد کهن  
 می‌شناسی جز گروه خویشان  
 فرقۀ دیگر که بر ترک جهان  
 خلق را خوانند ای شیرین زبان

گفت آری می‌شناسم آن فریق  
 فعل ایشان نیست چون اقوالشان  
 فرقه ما را بر ایشان برتری است  
 گفت یوذاسف که ای مرد رفیع  
 از چه آمد یک گره را برتری  
 پس بلوهر گفت کای نیکو نهاد  
 بر اموری چند ما را آمر است  
 یک گره بردند فرمان خدا  
 بر امور شرع و دین دل بسته‌اند  
 یک گروه دیگر ای نیکو خصال  
 لیک آنان را نباشد اهتمام  
 امر حق را پشت سر انداختند  
 بدعت اندر دین فراوان کرده‌اند  
 در میان این دو فرقه ای خجند  
 نیست آن کو دین و آرون می‌کند  
 چون کسی کاو حافظ دین خداست  
 سنت حق گشته جاری ای پسر  
 خلق را دعوت به دین حق کند  
 بر خلیق چونکه می‌شد آشکار  
 اختلاف از بین بر می‌بست رخت  
 بعد چندی دعوت حق را رسول

لیک ضد ماست ایشان را طریق  
 هست ضد قولشان اعمالشان  
 چون طریق حق طریق دیگری است  
 آمد از یک منبع آن امر منبع  
 اندرین ره بر گروه دیگری  
 ذات یزدان سوی خود خوانده عباد  
 ناهی از چندین امور دیگر است  
 نیست آنان را جوی ظلم و خطا  
 از هوا و از هوس و ارسته‌اند  
 گر چه باشدشان ز شرع و دین مقال  
 در امور شرع ای مرد تمام  
 دین و آئین را زکف در باختند  
 طالب دنیای دون گردیده‌اند  
 فرق بسیار است گر گیری تو پند  
 بدعت اندر شرع و قانون می‌کند  
 مرد حق از مرد غیر حق جداست  
 تا فرستد مرشد و پیغامبر  
 امر دین را گرم و با رونق کند  
 امر ونهی آن رسول کامکار  
 ریشه دین جا به دل می‌کرد سخت  
 خود اجابت کردی و گفتی قبول

پس ز بعد رحلت شخص رسول  
 بدعت اندر شرع می شد آشکار  
 مردمان بودند تابع بر هوا  
 شرع و دین می یافت تغییر و زوال  
 لیک از دین گفتگوها داشتند  
 پس بلوهر گفت ما با این فریق  
 گرچه آنان را هم از دین گفتگوست  
 لیک مهجور از حقیقت گشته‌اند  
 گفته آنان گواه صدق ماست  
 چون طریق و سیرت ما ای پسر  
 یافتی خورشید دین کم کم افول  
 اهل دین می شد به نزد خلق خوار  
 داشتندی ظلم بر عالم روا  
 بود مردم را بدین منوال حال  
 خویشان را اهل دین پنداشتند  
 خود مخالف آمدیم اندر طریق  
 ظاهر گفتار بر وجه نکوست  
 اصل دین را پاک از کف هشته‌اند  
 کذب آنان را گواه آن گفته‌هاست  
 طبق آن گفتار آمد سر به سر

لیک آنان را مخالف سیرت است  
 نیست جز الفاظ آنان را به دست

### «مذمت نفاق و منافق»

هر که بینی خواه خوشرو خواه زشت  
 می نشاید داد ای مرد عزیز  
 ای بسا نیکو رخان ماه رو  
 ای بسا زشت و سیه رو کمز ملک  
 هر که را بینی که قول او نکوست  
 گر عمل آمد مخالف با سخن  
 خواه اندر کعبه خواه اندر کنشت  
 خوب وزشتش را ز یکدیگر تمیز  
 که در ایشان نیست یک فعل نکو  
 برتر آید او به هنگام محک  
 یا ز حکم شرع او را گفتگوست  
 پس همی دان بی شک او را راهزن

از متاع شرع برخوردار نیست	طبق گفتار او را کردار نیست
هست در باطن چو گرگ بد سگال	گر به ظاهر دارد از دین صد مقال
تا که سازد صید دلهای عوام	شرع و دین را ساخته در راه دام
رهزن دین بُد غلط انگاشتم	هر که را من راهبر پنداشتم
لیک دین را آمدند اعدا عدو	صوفیان را هست از دین گفتگو
ادعا و دعوی بیجا کنند	عالم دین را ملامتها کنند
بدعت اندر دین نهد فاش وجلی	مرشد دم خویش را دانسد ولی
برقرار از خویش دانسد عالمی	قطب عالم خویش را خواند همی
در بیان این معانی گفته است	مولوی در مثنوی دُر سفته است

ای بسا ابلیس پر تلبیس هست

که به هر دستی نباید داد دست

### «کلام حکیم در باب بعثت انبیاء و تعیین خلفاء»

هست پیغمبر گهی و گاه نیست	گفت یوذا سف، بلوهر را زچییست
نیست اندر هر زمان پیغامبر	از چه در هر عصر نبود راهبر
پادشه را گر بود ملک خراب	گفت او را پس بلوهر از صواب
می فرستد کاردانی و امین	چونکه خواهد سازد آباد آن زمین
آنچه خواهد پادشه آرد پدید	تا که آبادان کند از صدق و دید
آن رسول کاردان هوشیار	پس کند اجرای امر شهریار
خلق را مقبول افتد در نظر	چون شود آباد آن شهر ای پسر

بعد چندی دعوت حق را رسول  
دیگری را برنشانند جای خویش  
لیک جمعی دامنش از کف دهند  
بر عنادش شهر را ویران کنند  
شاه چون بیند که ملک آمد خراب  
تا به اصلاح آورد ملک وزمین  
بر همین منوال ای نور بصر  
چون یکی رفت و فساد آمد پدید  
گفت یوذاسف که آنچه مرسلین  
ویژه جمعی است ای صاحب خرد  
پس بلوهر را چو غنچه لب شکفت  
گفت چون از نزد رب العالمین  
جمله را دعوت به دین حق کنند  
هر که او شد خود مطیع مرسلین  
هر که نافرمانی ایشان کند  
آن شنیدستم من ای مرد تمام  
که فراوان بیضه او بگذاشتی  
بود اندر یک جزیره مسکنش  
که قدم را عیش می‌گردید سخت  
بیضه‌ها دادی به مرغان دگر  
جوجگان از بیضه سر برداشتی

خود اجابت گوید و سازد قبول  
خلق را بر طاعتش خواند به پیش  
سر زفرمان خلیفه در کشند  
آنچه نپسندد شهنشه آن کنند  
باز بنماید رسولی انتخاب  
همچو اول این رسول دوّمین  
حق فرستاد این همه پیغامبر  
دیگری اصلاح کرد از صدق و دید  
آورند از نزد خلاق مبین  
یا جمیع خلق را شامل بود  
بهر پاسخ گوهر اسرار سفت  
انبیا مبعوث گردند ای قرین  
دین حق را گرم و با رونق کنند  
بی شک او باشد ز جزو تابعین  
خویش را مهجور از آنان کند  
بود مرغی را قدم هم اسم و نام  
بر زیادی نسل رغبت داشتی  
بود مرغی چند در پیرامنش  
لاجرم ز آنجا همی بر بست رخت  
تا که برگیرند زیر بال و پر  
مرغها را مام خود پنداشتی

چونکه مرغان دگر را بد نژاد  
چون قدم برگشتی اندر آشیان  
جوجگان روسوی مادر تافتی  
جوجگان جمله مرغان دگر  
جمله در دنبال آنان تاختی  
چون قدم با نسل خود بد مهربان  
همچنین دان دعوت پیغمبران  
اهل حکمت پیرو آنان شود  
انبیا را در مثل دان چون قدم  
جوجگان کز بیضه‌ها آمد عیان  
جوجه مرغان دگر را سربه سر

انس اینان را به آنان شد زیاد  
باز سوی خویش خواندی جوجگان  
از دگر مرغان رو بر تافتی  
که بُد اینان انس بدشان بی شمر  
سر قدم را در قدم انداختی  
رام خود فرمود دیگر جوجگان  
بر جمیع خلق می‌گردد عیان  
عقل بیشک پیرو ایمان شود  
بیضه‌ها را علم و حکمت دان هم  
بعد موت انبیا دان عالمان  
تابعان عالمان دان ای پسر

شد هر آن از جوجگان دور از قدم  
در مثل باشند کفّار امم

«بعثت انبیا متقاضی طریق لطف و حکمت الهی است»

کنز مخفی<sup>۱</sup> بود چون یزدان پاک  
خلق کرد اشیاء را از لطف و جود  
اشرف مخلوق کرد انسان را  
لیک بی‌دستور ممکن می‌نبود

خواست تا او را شناسد مشیت خاک  
مالک اشیاء خلاق و دود  
غیر او قابل نبد عرفان را  
خلق را عرفان آن اصل وجود



تا که سازد بر خلاق کشف راز  
 درس عرفان را هم او آغاز کرد  
 کرد چون پرواز سوی قدسیان  
 جانشین حضرت آدم شدند  
 از برای بعث هر پیغامبر  
 بهر بعث انبیاء هر زمن  
 پسند او را پیش ازین کردم بیان  
 بهتر از این هر دو برهان ای قرین  
 هست محتاج دگر کس بیشمار  
 غالباً تولید می‌گردد نزاع  
 لازم آمد حکم وقانون از و داد  
 اختلاف رای با یکدیگر است  
 چون بشر را فکر غالب بر خطاست  
 واضع قانون هم بی شک خداست  
 بهر وضع حکم هم باشد خبیر<sup>۱</sup>  
 خلق را آگاهی از آن مشکل است  
 لازم آمد بعثت پیغامبر  
 حکم حق بر خلق گردد آشکار  
 از نبی لاحقش داده خبر

در طریق لطف لازم گشت باز  
 بوالبشر را محرم این راز کرد  
 مرغ جان بوالبشر زین آشیان  
 دیگران از بعد او محرم شدند  
 خود دلیل اول است این ای پسر  
 دومین برهان اگر خواهی زمن  
 گویمت پسند بلوهر را بخوان  
 بشنو از من نک دلیل سومین  
 نیست شک انسان در هر شغل و کار  
 ز احتیاج و ز اختلاط و ز اجتماع  
 بهر رفع هر نزاع و هر فساد  
 هر کسی را چون هوائی در سر است  
 پس بشر را وضع قانون از کجاست  
 عالم قانون از این عالم جداست  
 چون به حال خلق او آمد بصیر  
 حکم چون از نزد حی عادل است  
 در طریق لطف و حکمت ای پسر  
 تا کند اجرای حکم کردکار  
 هر نبی سابق ای صاحب نظر

۱ - الا يعلم من خلق وهو اللطيف الخبير (ملك / ۱۴)

لقد خلقنا الانسان ونعلم ما توسوس به نفسه (ق / ۱۶)

جملگی گفتند در آخر زمان      احمد آید بر خلائق حکمران  
 دین دین اوست تا روز قیام      هر کتابی بعد قرآن شد حرام  
 شاهد از انجیل و توره ار کنم  
 ذکر افزون از هزار است ای صنم

### «تبیین معارف الهیه و تفاوت انتفاع خلق»

گفت یوذاسف، بلوهر را همی  
 پس بلوهر گفت کای صاحب نظر  
 از برای وحش و طیر و هم دواب  
 پس بشر با صوت چند و هم صفیر  
 که بیا یا دور شو یا روفا  
 همچین دان پس کلام کردگار  
 فهم ما از کنه حکمت بد قصیر  
 از برای فهم ما در لفظ ما  
 لفظ و صوت از بهر احکام است تن  
 اکثر مردم ز کنه روح حکم  
 آن علوم و آن حکم اندر مثل  
 منتفع گردند از گرمی و نور  
 عاجزند از رؤیت آن انس و جان  
 علم باشد در مثل چون چشمه سار  
 گفت حق آیا بود چون آدمی  
 می نمی بینی که افراد بشر  
 خود کلامی چند سازند انتخاب  
 مطلب خود را بفهاند کثیر  
 با صفیر و صوت چندی آشنا  
 در خور فهم تو هست ای هوشیار  
 لاجرم خلاق دانا و خبیر  
 حکم خود را کرده نازل از سما  
 حکم یزدان روح اندر آن بدن  
 جمله اندر غفلتند و صم و بکم  
 همچو خورشید است بی شبه و بدل  
 رؤیت خور لیک اگر افتد ضرور  
 فهم کنه حکم حق دان مثل آن  
 که بود جاری زهر سوی و کنار

لیک نامعلوم باشد اصل آب  
 علم مانند نجوم پزشکیست  
 خلق را کی فاش سیر آن شود  
 رآنچه کردم وصف و تشبیه ای پسر  
 علم بر ابواب خیر آمد کلید  
 مانع از فعل قبیح است و شرور  
 علم و حکمت آمد آب زندگی  
 ریسمان محکم دین خداست  
 گفتت یوزاسف که ای مرد خیر  
 از چه ماند این علم و حکمت در قناعت  
 گفت باشد در مثل چون آفتاب  
 سر برون آرد چو خور از حجله گاه  
 نور می تابد ولی ای با خرد  
 هر که را بینی دو دیده روشن است  
 آنکه او را دیده بی نور است و کور  
 گر کسی را ضعف باشد در بصر  
 همچنین دان حکمت و علم خدا  
 لیک خلق از نور شمس علم دین

علم همچون مهر تابان پر ضیا است

خلق را از درک آن دل در عمی است

## « شرافت و فضیلت علم »

علم باشد مایه عیش ابد  
 آب حیوان است علم از بهر روح  
 فضل علم و معرفت بی منتهاست  
 «انی اعلم»<sup>۱</sup> گفت خلاق مجید  
 علم را قابل نبُد چون هیچکس  
 آدم از آن گشت مسجود ملک<sup>۳</sup>  
 لیک در هر علم نبود این شرف  
 علم آن باشد که در روز جزا  
 چونکه سیر ما به سوی داور است  
 هیئت وهم فلسفه یا هندسه  
 هست در هر علم بس فضل و هنر  
 من نمی گویم که ترک فضل کن  
 لیک گویم از چه از دین غافل  
 نیک باشد این علوم و این فنون  
 باعث میز تو شد از دیو و دد  
 گر بیاشامی از آن یابی فتوح  
 این صفت مخصوص ذات کبریاست  
 تا بدانی فضل علم آمد مزید  
 علم اسما<sup>۲</sup> را به آدم داد و بس  
 خاتم از آن شد به بام نه فلک  
 بی سبب منمّای عمر خود تلف  
 نبودت بر جان چو زهر جان گزا  
 در طریقت علم دین دان رهبر است  
 نیست اندر راه دین جز وسوسه  
 در امور دنیوی ای با بصر  
 مرد عاقل می‌نگوید این سخن  
 بذر افشانی چه بر بی‌حاصلی  
 لیک در محشر مکن خود را زبون

۱ - واذ قال ربك للملائكة اني جاعل في الارض خليفه قالوا اتجعل فيها من يفسد فيها ويسفك

الدماء ونحن نسبح بحمدك ونقدس لك قال اني اعلم ما لا تعلمون (بقره / ۳۰)

۲ - وعلم آدم الاسماء كلها (بقره / ۳۱)

۳ - واذ قلنا للملائكة اسجدوا لادم فسجدوا الا ابليس (بقره / ۳۴)

از علوم دین هم برگیر پند	درس دین را هم بخوان ای مستمند
حسن و قبح فعل را بدهی تمیز	تا شوی نور علی نور <sup>۱</sup> ای عزیز
خویشان را می‌ندان ز اهل فلاح	باز بر آگاهی بر اصطلاح
تا نگردي پیش یزدان شرمسار	در عمل کوش ای برادر بیشمار
نیست جز وسواس و جهل و جز دغل	آگهی بر اصطلاح ای بی‌عمل
بر شریعت باشد او اعدا عدو	گر ندارد عالمی فعل نکو
بر شریعت می‌زند آن بی تمیز	ناکس است و علم را چون تیغ تیز
تا بعش گردند از صدق و یقین	خلق پندارند او را اهل دین

جمله رفتار و را مایل شوند

رهسپار آن ره باطل شوند

### «بیان سبب عدم تاثیر کلام در بعضی افراد»

از بلوهر کرد یوذاسف سؤال	فاش برگو بامن ای صاحب کمال
هست آیا کس که در بار نخست	گفته حق را نپندارد درست
لیک در انجام گرده اهل دین	خویش را سازد هم از اهل یقین
گفت هست آری چنین احوال ناس	که در آخر شرع را دارند پاس

۱ - الله نور السموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانهما کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زيتونة لاشرقية ولا غربية یکاد زيتها یضیی ولو لم یمسه نار نور علی نور یهدی الله لنوره من یشاء ویضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء

گفت یوزاسف که شه را بیش و کم  
 پس بلوهر گفت کای شه را تو پور  
 بی‌گمان نشنیده شه اینسان سخن  
 گفت یوزاسف چرا مردان دین  
 پس بلوهر گفت ای جانان من  
 می‌شود بسیار که دانای دین  
 انس و مهر اندر میانشان برقرار  
 لیک آن دانا نگوید در مقام  
 چون نبیند قابلیت یار را  
 آن شنیدستم شهنشاهی بزرگ  
 با رعیت داشت لطف بیشمار  
 شاه را در بین دستوران وزیر  
 در رعیت پروری شه را معین  
 در کمال و عقل و دیدنداری تمام  
 رغبت اندر صحبت نیکان داشت  
 لیک بر شه علم دین ظاهر نکرد  
 نزد شه او سجده بر بت می‌نمود  
 کز چه شاهنشاه بود از دین بری  
 کرد روزی با رفیقان عظیم  
 عزم آن دارم کنم ارشاد شاه  
 اهل دین گفتند کای نیکو وزیر

گوشزد گردیده آیا این حکم  
 ای تو بر من جان و اندر دیده نور  
 تا که در دل گیرد او را بیخ و بن  
 پادشه را واگذارند این چنین  
 نیست قابل هر کس از بهر سخن  
 با کسی در روز و شب باشد قرین  
 در امور از بهر هم غمخوار و یار  
 بهر وی از شرع و از دین یک کلام  
 ترک گوید گفتن اسرار را  
 در کمال و عقل و فطرت بس سترگ  
 در امور ملک بودی هوشیار  
 بود دانا و توانا و خبیر  
 صاحب صدق و صفا و هم یقین  
 شاه را بودی مشاور در مقام  
 تا درخت علم دین در دل بکاشت  
 سالها شد ز آن شجر شه بر نخورد  
 زین عمل غم بر غم او می‌فزود  
 گوهر دین را نگردهد مشتری  
 مشورت که شه بود کفو کریم  
 از ضلالت آرم او را سوی راه  
 بر حذر باش از شه گردون سریر

گر در او تأثیر نماید سخن  
 قابل ارشاد گر بینی ورا  
 قابل از بهر هدایت گر نبود  
 روز و شب دستور در اندیشه بود  
 در پی فرصت همی گشت از وداد  
 مدتی شد تا شبی تاریک ماه  
 گفت کای محکم ز تو ملک و اساس  
 هر دو گردیدند بر استر سوار  
 ناگهان شه را صدا و ولوله  
 روشنائی اندکی ظاهر بدی  
 دید نقی را که اندک روشن است  
 ساز برتن کرده کهنه پیرهن  
 زشت روی وهم کریه المنظر است  
 چنگ بر دست و زند طنبور را  
 پیش رویش هم زنی زشت و سیاه  
 چون خورد جام شراب آن کج نهاد  
 چون زند طنبور آن مرد فضیع  
 زن تحسیت گوید او را در جزا  
 مرد هم گوید همی زن را سپاس  
 می دهد تفضیل او را بر زنان  
 هر دو در عین سرور و انبساط

ز او ضرر بینی تو ای مرد کهن  
 حکمت دین را بر او خوان بی مرا  
 در خصوص دین مکن گفت و شنود  
 با شهنشاه مهربانی می نمود  
 تا که شه را آورد سوی رشاد  
 خواند شه دستور را در پیشگاه  
 خیز تا بینیم امشب حال ناس  
 سیر کردند اندر آن شهر و دیار  
 خورد بر گوش از کنار مزبله  
 شاه را دل مایل آنسو شدی  
 بهر درویشی مقام و مأمّن است  
 گشته بر سر گین و فضله تکیه زن  
 کاسه پر از شرابش در بر است  
 می نوازند نغمه ماهور را  
 ایستاده می کند او را نگاه  
 گوید او را شاد باش و نوش باد  
 زن همی رقصد به طرزی بس فجیع  
 آنچنان که پادشاهان را سزا  
 سیده نسوان خواند بی قیاس  
 آن ستایش گوید این را، این هم آن  
 هر دو اندر عیش و لعب و هم نشاط

مدتی شاه و وزیر تیز هوش  
 پس وزیر و شاه برگشتند باز  
 شاه با دستور گفت ای تیز بین  
 رونداده لذتی چون ایندو تن  
 بیگمان این هر دو با روی سیاه  
 چون وزیر از شه کلام آشنا  
 کای شهنش گویمت بی کم و کاست  
 ز آنکه در پیش دل آگاهان راه  
 چون که آنان را بود عیش مدام  
 پیش چشم آنکه دارد در نظر  
 می نیرزد قصر شاهنش پشیز  
 قصر شاهی پیش چشم مرد راه  
 آنکه را حسن و جمال معنوی است  
 نفرت از دیدار ما دارد فزون  
 در تعجب اندریم ای پادشاه  
 اهل دین هم در تعجب اندرند  
 شه چو بشنید این سخن هشیار گشت  
 گفت آیا می شناسی آن فریق  
 گفت آری شاه گفتا کیستند  
 آن گره بر دین حق دل بسته اند  
 عیش عقبی را نکو دانسته اند

مانده بر جا در تماشا لب خموش  
 سوی منزل هر دو ره کردند ساز  
 در تمام عمر ما را این چنین  
 دیدی ای جان حالت آن مرد وزن  
 نقب را دانند به از قصر شاه  
 این چنین بشنید گفت او را ثنا  
 عیش ما چون این دو بی شک نارو است  
 نیست ارزش شاهی ما را به گاه  
 پس به ما خندند اندر صبح و شام  
 در بهشت عنبرین سازد مقر  
 ملک و شاهی را نیارد او به چیز  
 می نماید مزبله، ای پادشاه  
 از غذای روح او را دل قوی است  
 همچو ما و دیدن درویش دون  
 مما ز عیش و بهجت آن روسیاه  
 از سرور و عیش ما ای سر بلند  
 از دل و جان طالب اسرار گشت  
 تا فرا گیرم از ایشان این طریق  
 گفت آنان از نظر مخفی استند  
 از جهان و عیش آن وارسته اند  
 لذت دنیا ز کف بگسسته اند



شاهی ملک بقا را دیده‌اند  
گفت شه ملک بقا چبود همی  
نیست اندر آن جهان دیگر فنا  
آن غنائی باشد ای شاه جهان  
بعد بینائی در آن کس کور نیست  
هست در آن پادشاهی بی زوال  
شاه فرمود اندر آن دار خلود  
گفت دستور ای شه عالیجناب  
در عمل آور تو ای فخر الملوک  
گفت او را تاکنون برگو چرا  
گفت دستور از شهنشاهم نبود  
گر دهی دستور ای شاه زمن  
گفت آری روز و شب در کار باش  
الغرض دستور چون دستور یافت

هم فنای دهر را فهمیده‌اند  
گفت کای شه هست عیش دائمی  
نیست در آن شدت و رنج و عنا  
که احتیاج و فقر نبود بعد آن  
بعد صحت کس در آن رنجور نیست  
نیست دیگر اندر آن تغییر حال  
راه چَبُودَ مرا بهر ورود  
از عمل بر خویشان کن فتح باب  
فعل نیک آنگه در این ره کن سلوک  
می‌نکردی آگهم زین ماجرا  
بی اجازه بر سخن را هم نبود  
گویمت در وصف عقبی نک<sup>۱</sup> سخن  
از برای کاشف اسرار باش  
روز و شب از خویش بر شه نور تافت

تا که شه گردید از اهل صلاح

از عمل شد سالک راه فلاح

## «فن بیان و آئین سخن»

هر که او شد مرشد و استاد فن	مستمع را سنجد و گوید سخن
تا نسنجی عقل و فهم هر کسی	راز دل با وی اگر گوئی خسی
چون که سنجی عقل و فهمش را تمام	در خور فهمش بگو آنکه کلام
ورنه ننماید اثر در قلب او	گاه گردد مر ترا اعدا عدو
گفته زین رو خود جناب مولوی	این سخن اندر کتاب مثنوی
چون سر و کار تو با کودک فتاد	پس زبان کودکی باید گشاد
گر ترا این گفته می آید قبول	وقت امر ونهی پس ای بوالفضول
از چه بابت می نیاری در نظر	مستمع را خود مگر کوری و کر
آری ار بینی کسی را صاف دل	از بیان قول حق چیزی مهل
مستمع را بینی ارفهم و شعور	گر نشینی خامش از عقل است دور
مزرع دل را چو دیدی مستعد	بهر آبادی دل بنمای جد
گاه اندر مزرع دل از سخن	بذر افشانی کن ای مرد کهن

تخم عرفان گاه در دلهای بکار

ریشه هر خار گاه از آن برآر

## «حکایت توانگرزاده وخواستگاری از دختری فقیر»

با بلوهر گفت یوذاسف همی  
تا بدست آرم طریق مستقیم  
کرده‌ام اندیشه تا که در شبی  
پس بلوهر گفت او را از وداد  
ز آنکه نبود خانه و مأوی مرا  
از طلا و نقره دیناریم نیست  
می‌نمیگیرم به هر شهری قرار  
چون روم از منزلی در منزلی  
گفت یوذاسف به پاسخ ای حکیم  
که عطا سازد مرا صبر و شکیب  
گفت در پاسخ حکیم هوشیار  
در مثل چون آن توانگرزاده‌ای  
گفت یوذاسف بیان کن قصه را  
گفت در پاسخ بلوهر کای جوان  
داشت دختر عمی آن نیکو خصال  
خواست تا او را کند داماد باب  
داشت اندر دل کراهِتها پسر  
پس نهانی رفت بیرون ز آن دیار

که نمی‌آسایم از این ره دمی  
آنچنان که آن شهنشاه عظیم  
با تو بگیریم، رسم بر مطلبی  
نیست این طاقت ترا ای نیکزاد  
نیست در برج‌نامه دیبا مرا  
مرکبی و بار برداریم نیست  
دائماً باشد قرارم بر فرار  
لقمه نانی بر نگیرم ای ولی  
دارم امید از خداوند کریم  
آنچنان که مر ترا کرده نصیب  
گر مرا بر غیر سازی اختیار  
که شد او داماد مرد ساده‌ای  
از دلم بـز دای زنگ غصه را  
بد توانگرزاده‌ای روشن روان  
صاحب مال و منال وهم جمال  
عقد این دو بسته گردد از صواب  
می‌نکرد اظهار آن را بر پدر  
گشت سوی شهر دیگر رهسپار

خود گذار آن جوان مرتضی  
 که به ظاهر بود مسکین و حقیر  
 از دل و جان گشت او را مشتری  
 با ادب بگشود از هم پس دو لب  
 رأی خود را ساز بر من آشکار  
 اغنیا را بر فقیران هست خشم  
 طعنه کم زن کم فروش این برتری  
 نیک و بد را می‌دهم نیکو تمیز  
 با یکی دوشیزه مه منظم  
 چونکه اندر دل کراحت بُد مرا  
 وصلت با تو از این رو آرزو است  
 نیستم راضی شود دورم زپیش  
 من ترا در پیش مانم از وداد  
 جامه‌های کهنه بر تن ساز کن  
 گشت داخل زود در زئی فقیر  
 تا که بشناسد و را عقل و کمال  
 یا که از روی سفاهت بود و وهم  
 پس توانگر زاده را فرمود نقل  
 فقر ما کردی پسند ای هوشیار  
 تا بدانی فضل ما بر اغنیا

در میان راه افتاد از قضا  
 بر درکاشانه مردی فقیر  
 دید بر در ایستاده دختری  
 کرد مرد پیر را آنکه طلب  
 که بوم من دخترت را خواستگار  
 گفت پیر ناتوان ای نورچشم  
 ما کجا و اغنیا و همسری  
 گفت حاشا که زخم طعن ای عزیز  
 خود پدر می‌خواست سازد همسرم  
 لیک من بگریختم زآن ماجرا  
 فقر اندر پیش چشم من نکو است  
 گفت پیر او را دهم گر دخت خویش  
 پس توانگر زاده گفت ای مرد راد  
 گفت پس این زیب و زیور باز کن  
 پس توانگر زاده روشن ضمیر  
 پیر افزون کرد ز احوالش سؤال  
 یعنی این اعمال بود از روی فهم  
 دید بود او را عمل ناشی ز عقل  
 چونکه ما را کردی ای جان اختیار  
 نک<sup>۱</sup> زجا خیز و دمی با من بیا

برد او را سوی سردابی وسیع  
 جمله پر اسباب و اموال و متاع  
 پس کلید آن خزائن را تمام  
 ترک خواهش کرد چون از صدق و دید  
 گفت یوزاسف که دارم من امید  
 ترک گویم رسم و آثار ملوک  
 در مثل ما و تو ای روشن روان  
 می‌کنی چون پیر عظم آزمون  
 پس بلوهر گفت او را در جواب  
 امتحان عقل باشد در خفا  
 من ترا بر سیرت پیغمبران  
 من به تدبیر و حیل ای سرفراز  
 کردم امشب من ترا از پیش دور  
 آنچه گفتم جمله اندر کار بند  
 زود هم باور مکن هر گفته را  
 در حذر باش از فساد نفس دون  
 هست شیطان دائماً اندر کمین

تا که حسن و قبح را ندهی تمیز

خویش را راضی مکن بر هیچ چیز

## «لذات حقیقه روحانیه»

## «در ترک لذات مجازیه جسمانیه است»

چون ترا حرص و هوس بنموده کور  
عیش و لذت دانی اندر جمع مال  
همت مقصور گشته بر جماع  
مردی خود دانی اندر این امور  
لیک آنان را که عقبی شد پسند  
ترک خواهشها کنند اندر جهان  
انبیا و اولیا را بین تمام  
شاه مردان داد دنیا را طلاق  
بینی این زال سپید ابرو عروس  
صد هزاران همچو ما را کشته است  
می کشد جمعی و جمع دیگری  
ترک او کن تا ترا یزدان زغیب  
ترک خواهش چون توانگر زاده گوی

ترک لذات جهان گوگر کسی

تا به لذات ابد نیکو رسی

## «سؤال و جواب بلوهر و یوذاسف»

رخ چو پنهان کرد خور اندر حجاب  
شد بلوهر سوی یوذاسف روان  
آمد و تعظیم او کرد و نشست  
گفت حمد آن خدا که اول است  
اول است و آخر است و دائم است  
آنکه در ذاتش فنا را راه نیست  
در خداوندی ندارد او نظیر  
قادر و قاهر بود بر ممکنات  
ز او کم در خواست گر داند ترا  
سرور اهل یقین سازد ترا  
تا فانی خلق را پرهیزکار  
زهد در دنیا گرامت سازد  
در جنان ما و ترا داخل کند  
پورشه را ز استماع این کلام  
گشت راغب بیشتر از پیشتر  
کرد آنگه از بلوهر این سؤال  
پس بلوهر گفت ای نور بصر  
پور شه اندر شگفت آمد بسی

پرده زد شب روی نور آفتاب  
تا که بیند روی آن آرام جان  
لب به ذکر خالق بالا و پست  
هستی از او یافت هر چیزی که هست  
او به ذات خویش دائم قائم است  
کس به کنه ذات او آگاه نیست  
واحد و فرد است و دانا و خبیر  
عقل در کنه صفاتش مانده مات  
پادشاهی عادل و دین پرورا  
پیشوای مؤمنین سازد ترا  
دین حق بر خلق سازی آشکار  
دوستدار اهل دین فرمایدت  
رحمت خود را به ما نازل کند  
رقّتی حاصل شد ای مرد تمام  
بر کمال و خیر آن صاحب نظر  
که بود عمر تو ای جان چند سال  
درگذشت از عمر من اثنی عشر  
گفت نپذیرد مر این دعوی کسی

موت اسپید است و پشتت گشته خم  
گفت آری از ولادت شصت سال  
لیک دانم عمر را من زندگی  
ز آن زمان که ترک دنیا کرده‌ام  
بیشتر نگذشته از اثنی عشر  
من زمان مرگ و جهل محض پیش  
گفت یوذاسف که پس می‌بایدت  
گفت آری مرگ، خوش می‌آیدم  
گر بُدی اکراهم از مرگ و قضا  
با وجود آنکه می‌بینم به چشم  
با وجود این پی خیر و صلاح  
خویشان را در هلاک افکنده‌ام  
مرگ اندر چشم من منفور نیست  
میرم از امشب به از فردا بود  
آنکه نیک و بد دهد نیکو تمیز  
چونکه داند بد بود بد را جزا  
آنکه آگه باشد از روز حساب  
مرگ اندر پیش چشم او نکو است  
دل مر او را باشد از دنیا نفور  
افکند او را به عصیان عظیم  
مرگ را خواهد که یابد ایمنی  
راحت اندر مرگ آمد ای فلان

باز عمر خویش را خوانی تو کم  
در گذشته بی شک ای نیکو خصال  
زندگی را دانم اندر بندگی  
روی اندر کار عقبی کرده‌ام  
سال عمرم ای بری از فعل شر  
ناورم اندر حساب عمر خویش  
مرگ هم اندر نظر خوش آیدت  
از فنا و موت جان آسایدم  
بر هلاک خود نمی‌گشتم رضا  
شاه را بر اهل دین کین است و خشم  
آمدم بنایت راه فلاح  
از حیات و زندگی دل کنده‌ام  
دل مرا زین زندگی مسرور نیست  
با خداوندم سر و سودا بود  
ترک فعل زشت گوید ای عزیز  
نیک را هم نیک می‌باید سزا  
باشد آگه از عقاب و از ثواب  
چونکه او را فضل و رحمت آرزو است  
که مبادا خواهش نفس شرور  
سازدش تابع به شیطان رجیم  
از شر شیطان دون نفس دنی  
عیش و راحت نیست الا در جنان



«تا روح در پردهٔ جسم مستور است»

«از فیض حضور مهجور است»

از برای آنکه سر تا پا است نور	آری آری مرگ عیش است و سرور
تا نگیری پرده کی یابی فتوح	در حجاب تن بود مستور روح
جسم سازد مر ترا از قرب دور	جسم مانع گردد از فیض حضور
تا نمیری دوری از انوار حق	روح آمد محرم اسرار حق
از علایق بر دهد دل را صفا	ای زهی آن کو که از راه وفا
بر زن و فرزند گردد طعنه زن	برکند از دل و داد مال و زن
فقر را پندارد او عین غنا	در ره حق، خویش را سازد فنا
تا که عین هستی سرمد شود	نیست گردد از خودی بیخود شود
پا نهد اندر حریم کبریا	پاگذارد بر سر نفس و هوا
هست بی شک نزد حق بی حد عزیز	چون زخود میرد به وقت مرگ نیز
او کجا داند فنا عین بقا است	لیک آن کاو طالب نفس و هوا است

جسم را پرورده چون از خورد و خواب

زین سبب ز مرگ دارد اجتناب

## «حکایت باغبان و گنجشک»

با بلوهر گفت یوذاسف بیار  
بت پرستان را همی چونست حال  
پس بلوهر لب ز هم بگشود و گفت  
داشت مردی برزگر یک تازه باغ  
کرد کوشش، باغ را آباد ساخت  
دید روزی بر درختی میوه دار  
شد به خشم و دام گسترده از عناد  
خواست تا آن مرغ را سازد هلاک  
لب گشود آن مرغ زار ناتوان  
گر مرا از بند بنمائی رها  
من ترا گویم سه اندرز تمام  
وعده کرد او را که من از قید و بند  
گفت بر آنچه از تو شد فوت ای قوی  
آنچه کز عقل است دور و هم محال  
آنچه نباید مر ترا بر دست باز  
مرد آن گنجشک را آزاد کرد  
که ندانستی به دست تو چه بود

یک مثل از بهر اهل روزگار  
عابد اصنام را چَبُود<sup>۱</sup> مآل  
گوهر اسرار را اینگونه سفت  
بُد درخشان لاله در او چون چراغ  
میوه‌های رنگ رنگ ایجاد ساخت  
می‌خورد گنجشک میوه بی‌شمار  
مرغ غافل گشت و در دام اوفتاد  
خون آن گنجشک را ریزد به خاک  
که ز قتل من چه آید ای فلان  
گویمت پندی که باشد پر بها  
به ترا باشد ز اهل و مال و نام  
سازمت آزاد بر گو آن سه پند  
خود مخور اندوه بر قدر جوی  
خود مکن باور اگر داری کمال  
در طلب منای دست خود دراز  
مرغ بر شاخی شد و فریاد کرد  
زین سبب کردی مرا آزاد زود

بر مثال بیضه بط گوهری  
 گر که با تو بخت بودی یار و ساز  
 گشت نادم مرد و دل او را شکست  
 کرد نیرنگ و فسون رنگرنگ  
 گفت با او کز گذشته در گذر  
 مونس من باش ای مرغ نکو  
 از وصالت نک مرا دلشاد کن  
 مرغ گفت ای ابله نیرنگ ساز  
 من نیم آن مرغ کز نیرنگ تو  
 زآنکه تا نشنیده بودی نام مال  
 حال که بشنیدی از من نام مال  
 زود بردی از چه پندم را ز یاد  
 که هر آنچه مر ترا ناید به دست  
 شد فراموش تو پند ای بی ادب  
 من به قدر بیضه بط نیستم  
 این محال است از چه آمد باورت  
 می نگفتم غم مخور بر ما مضمی  
 پس بلوهر گفت پور شاه را  
 حال می باشد چه مرد برزگر  
 خود به دست خویش بت سازند باز  
 هست بت مصنوع دست مردمان

بودم اندر حوصله گشتی بری  
 می شدی در عمر دیگر بی نیاز  
 گفت دیدی مفت گوهر شد ز دست  
 تا مگر آن مرغ را آرد به چنگ  
 صحبت تو به ز انواع گهر  
 که نیم بر جانت ای جان من عدو  
 هین مرا از قید غم آزاد کن  
 لب فرو بند و سخن منا دراز  
 بار دیگر آیم اندر چنگ تو  
 داشتی خود ریزش خونم حلال  
 در گفت چون باشدم انجام حال  
 می نگفتم با تو از راه و داد  
 پس بجوی آن را، نده بر جان شکست  
 باز بنمائی مرا اینک طلب  
 آنچنان گوهر به دل از چیستم  
 فهم و دانش نیست گویا یا ورت  
 از چه گشتی بر تأسف نک رضا  
 همچنین این فرقه گمراه را  
 که نباشد شان خرد یک جو به سر  
 نزد بت آرند روز و شب نیاز  
 باز می گویند باشد خالق آن

می‌کنند از بت نگهبانی به فن  
 حافظ خود باز دانند آن وثن  
 صرف بت سازند مال این جاهلان  
 باز رزق خویش جویند از بتان  
 نزد عقل این امر می‌باشد محال  
 بر نیاید از جمادی این فعال  
 طعن و دق بر برزگر گر می‌زنی  
 طعن افزون زن بر این قوم دنی

گفت یوزاسف که گفتی صدق و راست

بت پرستان را ملامتها سزاست

«توحید حقیقی»

«و بت شکنی ابراهیم خلیل الرحمن ﴿عَلَيْهِ السَّلَام﴾»

آری آری بت چه از سیم و چه زر  
 یا که باشد از حجر یا از شجر  
 نیست قادر تا کند دفع ضرر  
 یا رساند نفع بر نوع بشر  
 معنی توحید ز ابراهیم جوی  
 خود مبر از رخ چو آذر آبروی  
 بود آذر بت تراش و بت پرست  
 که خلیل الله را دادی بدست  
 بت که تا بفروشد اندر رهگذر  
 لیک ابراهیم سرتا پا هنر  
 هی بفرمودی که گردد مشتری  
 این بتان را با همه کور و کری  
 آن شنیدستم که فصل نوبهار  
 خلق را بُد جشن طرف کشت زار  
 لیک در بتخانه از هر خوردنی  
 کاسه‌ها چیدند آن قوم دنی  
 تا که بتها نظرهٔ رحمت کنند  
 برکت اندر خوردنی بی حد دهند  
 گشت خالی از خلاق چون که شهر  
 بت شکن یعنی خلیل از خشم و قهر  
 تیشه ای برداشت بتها را شکست  
 آتش قهر خلیل اندک نشست

تیشه را آن هادی راه سداد	پس به دوش آن بت اعظم نهاد
کرده بتها را از این رو سرنگون	یعنی او را خشم گردیده فزون
صورت بت از دل خود دور ساز	پسند گیر از فعل ابراهیم باز
می‌کفی تزویر بهر لقمه نان	از چه روز و شب پی اینی و آن
دانی ار یزدان بود روزی رسان	خلق را روزی رسان خود مدان
وز پی این جمله «ذَلَّ مَنْ طَمَعَ»	زین سبب گفتند «عِزٌّ مَنْ قَنَعَ»
بی سبب منای سعی خود هدر	خلق قادر نیست بر نفع و ضرر
ریشه اوئشان را از دل بکن	صورت اصنام را درهم شکن

تا چو ابراهیم فرخنده شوی

در مقام قرب حق بنده شوی

### «دعوت به طاعت اوامر الهی و ترک معاصی»

ز آنچه می‌خوانی بر آنم بی‌مرا	گفت یوذاسف خبر ده نک مرا
آنچه چیز است ای حکیم هوشمند	آنچه کردی از برای من پسند
خوانمت من بر دو چیز ای نیکزاد	گفت در پاسخ بلوهر از و داد
دو کفی اعمال خالی از خلل	یک شناسائی حق عزّ وجلّ
پس بلوهر پور شه را در نواخت	گفت برگو چون توان حق را شناخت
بر امور خلق می‌باشد بصیر	گفت حق فرد است و بی شبه و نظیر
عاشقان را صادر از معشوق دان	آنچه بینی غیر او مخلوق دان
غیر حادث آمد از روز ازل	ذات او باشد قدیم لم یزل

غیر او آمد گواه ذات او  
غیر را میدان مدبّر از شعور  
اوست دائم غیر را نبود بقا  
خلقت اشیاء بر ذاتش دلیل  
ضعف عارض کی شود بر آن جناب  
کنه ذاتش را خرد آگاه نیست  
در وجود آورده از کتم عدم  
خلق کرد اشیاء را بی آلتی  
نیست ممکن تا دهد ای ذوالکمال  
لیک نبود در مکانش آشیان  
گر چه خالی نیست از او این جهان  
فعل مادر نزد او باشد عیان  
بر مطیعان می دهد اجر و ثواب  
رحمت حق بندگان را شامل است  
پس همان را ای پسر در کار بند  
محترز شو اجتناب از آن گزین  
باشی از عصیان و طغیان هم بری  
پس تو با مردم بجای آری هم آن

صانع است و خلق هم مرآت او  
او مدبّر هست بر کل امور<sup>۱</sup>  
اوست باقی غیر او گردد فنا  
او عزیز است<sup>۲</sup> و جز او خوار و ذلیل  
نیست او را اکل و شرب و سهو و خواب  
عجز را در ذات پاکش راه نیست<sup>۳</sup>  
آنکه او اشیاء را از بیش و کم  
او بدون ماده بی مدتی  
در وجود او زمان تغییر حال  
از وجودش نیست خالی هر مکان  
لا مکان دان مالک کل مکان  
اوست دانا بر عیان و بر نهان  
عاصیان را می کند بی شک عذاب  
او رحیم و مهربان و عادل است  
آنچه او را هست مرضی و پسند  
ز آنچه او را باعث خشم است و کین  
حق پسندد تا ورا طاعت بری  
آنچه داری خود توقع از کسان

۱ - ان ربکم... یدبّر الامر (سوره یونس/ آیه ۳)

۲ - فله العزة جمیعا (سور فاطر/ آیه ۱۰)

۳ - لا تأخذہ سنة ولا نوم (سوره بقره/ آیه ۲۵۵)

آنچه نپسندی برای خود همان می‌نخواهی از برای دیگران  
 با همه خلق از در نیکی گرای تا که نام نیکویت ماند بجای  
 این صفات از تو آید در وجود  
 می‌پسندد مر ترا حسی و دود

«عبادات بدنیه بمنزله شکر اعضا و جوارح است»

حق نه محتاج عبادتهای ماست	لیک بر گو تا وفای ما کجاست
گر کسی بر تو کند احسان و جود	تا ابد گوئی همی او را درود
ما نبودیم و خداوند و دود	خلعت هستی به ما فرمود جود
روز و شب غرقیم در نعماء حق	ما کجا و این همه آلاء حق
پس همی‌دان شکر منعم ثابت است	شکر اعضا و جوارح طاعت است
ذکر نور جنت و نار جحیم	نیز عین نعمت آمد از نعیم
تا به امید بهشت جاودان	شکر نعمت گوئی ای جان جهان
تا زبیم نار دوزخ از وفا	ترک عصیان گوئی ای مرد صفا
نعمت حق در نیاید در شمار	ما کجا و شکر جود کردگار
لیک چون مأمور بر شکرانه‌ایم	خود روا نبود که لب برهم نهیم

آنچه از ما آید و دست و زبان

شکر حق بایست گوئیم آنچنان

## «بی اعتباری دنیا»

گفت یوذاسف که ای استاد فن  
 پس بلوهر در جواب این سؤال  
 چون که دیدم اهل دنیا را هی  
 هیچکس را نبود از مردن گزیر  
 بعد صحت، رنج و بیماری بود  
 هر توانگر را کند درویش و ریش  
 پیر گرداند جوان را این جهان  
 منتهی گردد به موت آخر حیات  
 عمرها کوتاه و مرگ اندر کمین  
 اهل دنیا را نَبُد مقدور هم  
 پس یقین کردم من ای روشن روان  
 ز آنچه دیدم مطلع گردیده‌ام  
 ظاهرش از باطن آگاهم نمود  
 چونکه دنیا را چنین دریافتم  
 گر شه‌نشاهی بود که روز و شب  
 شادمان و کامران و هم جوان  
 ناگهان زال سپید ابروی دهر  
 در شه‌نشاهی او آید خلل  
 هین ز زهد و ترک دنیا گوسخن  
 گفت دنیا راست تغیر و زوال  
 که بودشان رنج و انده دائمی  
 خواه طفل و خواه برنا، خواه پیر  
 بعد عزت، ذلت و خواری بود  
 از پی نوشش بود انواع نیش  
 از پی فصل بهار آید خزان  
 نبود از چنگ اجل کس را نجات  
 جسم با ضعف است و هم سستی قرین  
 تا کنند از خویش دفع یک الم  
 بر زوال و انقطاع این جهان  
 که بود نادیده‌ام چون دیده‌ام  
 رفته بر آینده‌اش را هم نمود  
 لاجرم پس روی از او برتافتم  
 غرق شادی باشد و عیش و طرب  
 وسع ملکش دور از فهم و گمان  
 روی گرداند از او از خشم و قهر  
 عزتش گردد به بدحالی بدل



ملک و نعمت از کفش بیرون شود  
 سرو قدش را کند پیری کمان  
 قبر گردد شاه را آرامگاه  
 دیگری صاحب شود آن ملک و مال  
 پس تو هم دل اندرین دنیا میند  
 گفت یوداسف دوای درد من  
 پس فزون گردان کلام خویش را  
 پس بلوهر گفت ای فرخنده پی  
 هر چه باشد عمر را مدت زیاد  
 رحل در دنیا هر آنکس افکند  
 آنچه او کرده است جمع از بهر خویش  
 سعی او گردد هدر هم ناصواب  
 از خواطر یاد و نامش از زبان  
 مهرش از دلها شود بی شک بدر  
 نعمت دنیا شود او را وبال  
 دشمنانش جملگی گردند شاد  
 مال او قسمت شود بر این و آن  
 جسم او اندر میان خاک گور  
 ای شهشه زاده، دان عاقل کسی است  
 نفس را خواند به خیرات و فلاح  
 نهی گوید نفس را از هر بدی  
 از پـریشانی دل او خون شود  
 مرگ دریابد مر او را ناگهان  
 کیست آندم تا دهد شه را پناه  
 یاد او دیگر ننگنجد در خیال  
 ز آنچه از بهر تو گفتم گیر پند  
 ای بلوهر هست اندر این سخن  
 مرهمی نه، این دل پر ریش را  
 عمر کوتاه است و گردد زود طی  
 می رود از باد مرگ آخر بباد  
 نیست شک کز این جهان رحلت کند  
 جمله وقت مرگ می گردد پریش  
 هر بنای محکمی گردد خراب  
 محو گردد بی شک ای آرام جان  
 جسمش از هم باشد و گردد هدر  
 کسب دنیا مورث خسران حال  
 با نویش ورزد به دیگر کس و داد  
 خانه اش افتد به دست ناکسان  
 عاقبت گردد قرین مار و مور  
 که به کار نفس او را واری است  
 تا که پیماید همه راه صلاح  
 تا نگردهد پیش عقل خود ردی

درکشد از نفس روز و شب حساب      بر امید جنت از بیم عذاب  
 فعل نیک از نفس چون آید پدید      نفس را تحسین کند از صدق و دید  
 چون که صادر گردد از او فعل شر  
 نفس را گوید ملامت بی‌شمر

### «مجاهدت نفس»

ای برادر گر چه شیطان رهزن است	لیک می‌دان نفس اقوی دشمن است
هست شیطان دشمن بیرون تو	نفس باشد دشمن مقرون تو
گر تو نفس خود کنی خوار و زبون	بر تو یابد دست، کی شیطان دون
تا نخواهد نفس جاه و نام و مال	نفکند شیطان ترا اندر و بال
تا نخواهد نفس، اکل مال وقف	اکل آنرا کی کند شیطان، وصف
گر ترا خود دشمنی باشد قوی	از برای دفع آن هر سو دوی
تا که جسمش را کشتی در خاک و خون	تا که او را خوار سازی و زبون
نفس باشد دشمنی چالاک و تیز	نیست از چنگال او کس را گریز
پس بکش این اژدهای نفس خویش	تا نسازد خسته جانت را ز نیش
نفس را می‌کش به وقت حرص و آرز	تا نیابد بر تو شیطان دست باز
نفس گر کشتی «جهاد اکبر» است	ز آنکه به این از جهاد اصغر است

جنگ با کفار را اصغر بدان

جنگ با نفس اکبر آمد ای فلان

## «اضلال خلق»

غنچه لب را بلوهر باز کرد  
 که تفکر کردن اندر هر امور  
 آنچه را بیند موافق با صواب  
 آنچه را داند خطا و نادرست  
 بر شمارد علم و رأی خویش کم  
 حق ستایش کرده اهل عقل را  
 درک هر چیزی توان از عقل کرد  
 نزد دانشمند باشد به همان  
 آنچه را ز اعمال خیر ای سرفراز  
 در عمل آور مکن تأخیر آن  
 زآنکه شیطان را بود حربه کثیر  
 مرد عاقل را کند او وسوسه  
 مر ترا از راه عقل و فهم تیز  
 هست قصد او زنی رنگ و فسون  
 علم ناچیز آیدت اندر نظر  
 خورد زین ره گر فر پیش آدمی  
 گر که در این راه از شیطان فریب  
 از ره دیگر نشیند در کمین  
 بهر پور شاه شرح راز کرد  
 بر خردمند و فهمی آمد ضرور  
 در عمل آرد به امید ثواب  
 ترک آن گوید هم از روز نخست  
 تا نگرده غالب او را عجب هم  
 هم مذمت کرده اهل جهل را  
 لیک جمعی را هلاک این جهل کرد  
 که به عقل خویش ادراکش توان  
 که توانی در عمل آری تو باز  
 ورنه غالب گرددت شیطان بدان  
 در کمین بنشسته او دائم دلیر  
 گوید ای جوئیای علم هندسه  
 نفع عاید می نگرده هیچ چیز  
 تا کند حب علوم از دل برون  
 عیش دنیا بر تو گردد جلوه گر  
 تابع شیطان گردد دائمی  
 خود نخوردی ای خردمند لبیب  
 تا ترا با خویشان سازد قرین

دام حسیله گسترده آن بدسگال  
 که بود مافوق طاقت ای ملوم  
 روی پیچی زآن عمل ای ناتوان  
 عقل می باشد ترا بی حد ضعیف  
 که نه ای مرد عمل ای پیلتن  
 باز می دارد ترا شیطان دون  
 از شر شیطان دائم کن حذر  
 کن طلب تا آنکه یابی ساز و برک  
 از عمل منای خود را بی نصیب  
 که بر اهل خانه شیطان رهزن است  
 تا کند با خویش خلقی را قرین  
 تا کثیری را ز ره دور افکند  
 هست بی حد این سخن نبود گزاف  
 که ز دین یک حرف هم ناخوانده اند  
 می شمارند از برای خود حلال  
 جلوه گر سازند باطل را چو دین  
 قول باطل خود قبول افتد ضرور  
 ساعی اند اندر هلاک آدمی  
 هیچکس نتواند آرد در شمار  
 کس نرست از دست شیطان رحیم  
 از خدا خواهیم تا از لطف و جود  
 در ره طاعت مددکاری کند

چون کنی خود قصد تحصیل کمال  
 بر تو سازد عرض ز اعمال و علوم  
 چون که بینی سخت و دشوار است آن  
 پس ترا شیطان گوید ای حریف  
 بپهده زحمت مده بر خویشتن  
 پس ز تحصیل کمالات و فنون  
 پس تو ای یوذاسف صاحب نظر  
 آنچه را دانای منای ترک  
 آنچه دانی ندهدت شیطان فریب  
 چون ترا در خانه ای خود مسکن است  
 دامها گسترده شیطان لعین  
 پرده ها بر گوش و عقل و دل زند  
 در طریق و مذهب خلق اختلاف  
 آنچنان جمعی به کوری مانده اند  
 خون و مال مردمان بی سؤال  
 در لباس حق مر این قوم لعین  
 پس به نزد ناقص عقل و شعور  
 لشکر شیطان و شیطان دائمی  
 لشکر شیطان را جز کردگار  
 جز به توفیق خداوند رحیم  
 می نشاید دفع شیطان و جنود  
 بهر دفع دشمنان یاری کند

## «حزب الله و حزب الشيطان»

هر کسی اندر جهان پنداشته است  
 دین حق باشد طریق مستقیم  
 هر کسی را می دهد شیطان فریب  
 تا که بر دارند دست از دین و شرع  
 آنکه باشد سالک راه یقین  
 پس گروه مؤمنین یکدسته اند  
 در غنا شاکر، به وقت فقر نیز  
 وصف مؤمن جو زقرآن چو نور  
 لیک غیر مؤمنین را ای رفیق  
 بهر نانی کاسه بر کوزه زنند  
 خوانده اند «المؤمنون اخوه»<sup>۲</sup> را  
 بهر نفع خود برادر می کشند  
 بهر اصلاح فساد خلق باز  
 لیک این عین نزاع است و خلاف  
 دم زحکم شرع و دین حق زنند  
 حزب «حزب الله»<sup>۳</sup> باشد ای عمو  
 که ز دین او بهره ها برداشته است  
 اختلاف خلق را می دان سقیم  
 از طریق خاص ای مرد لیبیب  
 رأی خود دانند اصل و شرع فرع  
 رو نگرداند ز حکم شرع و دین  
 که به حکم شرع و دین دل بسته اند  
 صابرنند این مردمان با تمیز  
 «وقلیل من عبادی الشکور»<sup>۱</sup>  
 خود مخالف آمده رسم و طریق  
 حکم قرآن را به زیر پا نهند  
 لیک هنگام چپاول بی مرا  
 مال مؤمن را به غارت می برند  
 حزمها و انجمنها کرده ساز  
 زآنکه با مؤمن ندارند ائتلاف  
 مؤمنین را باز طعن و دق زنند  
 جز طریق حزب حق راهی مپو

حزب شیطان دشمن حزب خداست

حزب حق از حزب غیر حق جداست

۱ - سوره حجرات / آیه ۱۰

۲ - سوره مبارکه سبأ / آیه ۱۳

۳ - ومن يتول الله ورسوله والذين آمنوا فان حزب الله هم الغالبون (مائده / آیه ۵۶)

## «قضا و قدر»

گفت یوذاسف که ای مرد حکیم  
 که شود ظاهر برآیم آنچنان  
 پس بلوهر گفت او را باز ایست  
 عقل را در کنه و صفش راه نیست  
 چون همای عقل ریزد بال و پیر  
 مدحت و حمد همه گویند گان  
 هیچکس بر علم حق نابرده پی  
 آنچه حق فرموده تعلیم بشر  
 هست آن اندر خور ادراک و فهم  
 ورنه ذات حق رفیع است و منبع  
 گفت یوذاسف که ای مرد جلیل  
 گفت مصنوعی که بینی ساخته  
 همچنین این آسمان و این زمین  
 گفت یوذاسف که در درد و الم  
 هست آیا خود قضا و هم قدر  
 گفت آری در جمیع ای بابصر  
 گفت آیا معصیتهای شدید  
 گفت حق باشد بری از سیئات  
 زآنکه حق بهر مطیعان بی حساب  
 عاصیان را وعده کرده در جزا  
 آن چنان کن وصف خلاق علیم  
 گوئیا می بینم او را برعیان  
 که نه خلاق دو عالم دیدنی است  
 گر چه سیر عقل هم کوتاه نیست  
 دیده گر بیند فرو ریزد ز سر  
 خود سزاوار است بر مدحتگران  
 سیر فکرت راه را ناکرده طی  
 بر زبان انبیا ای با بصر  
 تو همان را آگهی از راه وهم  
 عقلها و همها آمد وضع  
 بر وجود حق ترا چبود دلیل  
 عقل می گوید کسی پرداخته  
 بر وجود حق دلیل است ای قرین  
 و احتیاج و فقر و مکروه و سقم  
 از برای کردگار دادگر  
 هست جاری هم قضا و هم قدر  
 با قضا و با قدر آید پدید  
 هست او مستجمع حسن صفات  
 خود مقرر کرده اجر و هم ثواب  
 که عذاب سخت باشدشان سزا

## «جبر یا اختیار»

ظلم کار ظالمان جاهل است	آری آری ذات یزدان عادل است
جبر می باشد عذاب ای هوشیار	گر بود عصیان به حکم کردگار
امر و نهی او را چرا فرمان بود	گر کسی مجبور بر عصیان بود
امر و نهی او را نیامد سرنوشت	سنگ را چون نیست تغییر سرشت
از جحیم او را کجا خوانده وعید	بر جنان او را کجا داده نوید
تا تو امر و نهی را فرمان بری	لیک قدرت بر تو داد از داوری
هم توانی که بری فرمان حق	هم توانی که کنی عصیان حق
ورکنی عصیان همی بینی عذاب	گر کنی طاعت بری مزد و ثواب
خود همین معنی مرو از ره بدر	هست مقصود از قضا و هم قدر
که به جنت سازدت از خود رضا	چون کنی طاعت بود حق را قضا

چون کنی عصیان قاضی را قضاست

عاصیان را جای در دوزخ سزاست



## «پرسش و پاسخ»

گفت یوذاسف که عادلتر همی کیست ظالم تر و زیرک تر کدام؟ کیست اشقی در میان مردمان؟ پس بلوهر گفت عادلتر کسی است هست ظالم تر کسی که ظلم خویش هست زیرک تر کسی که زودتر تا چو رو در خانه عقبی کند احمق آن کاو دل براین دنیا نهد از جمیع خلق اسعد آن کسی است ختم اعمال هر آن شخصی که بود هست اشقی از جمیع خلق نیز امر نیک و حسن را مشمار زشت زشت و بد را نیک مشمار ای ودود گفت یوذاسف که شایسته ترین گفت: آن کاو سر به طاعت می نهد گفت: برگو ای حکیم پر هنر گفت: آن کاو ترک طاعت می کند گفت: فرمان برتر اندر خلق کیست؟

کیست جانا بین نوع آدمی؟ کیست احمق؟ کیست اسعد در انام؟ باز گو ای هادی گم گشته گان که میان خلق انصافش بسی است عدل پندارد کند دلها پریش خود تهیه بیند اسباب سفر جای اندر جنت الماوی کند کار او عصیان بود تا جان دهد که بود بر خیر تا پایان زیست موجب خشم خداوند ودود گفتمت بس آشکارا ای عزیز گرچه آن را بینی اندر بدسرشت گر چه از نیکان آید در وجود بر سعادت کیست از خلق ای قرین از هوای نفس و عصیان می رهد بر شقاوت کیست خود شایسته تر پیروی از نفس و شهوت می کند گفت: هرکس را که افزون بندگی است



گفت: برگو چیست افعال حسن؟  
گفت: دائم نیک در کردار باش  
این بود حسنات لیکن سیئات  
گفت: باشد صدق نیت گو کدام؟  
گفت: باشد زشت کرداری کدام؟  
گفت: حاصل گردد از چه اعتدال؟  
گفت: یوزاسف سخاوت چبودا؟  
گفت: باعث بر کرامت چیست نیز  
گفت: برگو بخل چبود ای حکیم؟  
گفت: بر گو حرص می باشد کدام؟  
گفت: چبود راستی گفتا فروغ  
گفت: چبود حق؟ گفتا دل نهی  
گفت: کاملتر که باشد در صلاح  
بر عواقب افکند دائم نظر  
گفت: چبود عاقبت دشمن کدام  
عاقبت را آخرت دان ای ولی  
شهوت و حرص و غضب و آنگه ریا  
هم حسد این جمله بر ما دشمن است  
گفت: از این دشمنان برگو کدام  
گفت: اندر حرص خوشنودی مجو  
جور افزون گردد اندر وقت خشم

یا چه باشد سیئات ای ممتحن  
صادق و هم راست در گفتار باش  
ضد این باشد ایانیکو صفات  
گفت: جانا اعتدال آن را است نام  
گفت: عصیان خداوند ای غلام  
گفت: از ذکر فنا و هم زوال  
گفت: صرف مال در راه خدا  
گفت: تقوی و ورع ای با تمیز  
گفت: منع مال ز اهلش ای کریم  
گفت: میل سوی دنیا والسلام  
بر نگیری از رخ خود از دروغ  
بر جهان تا آخرت از کف دهی  
گفت: آن کاو بسپرد راه فلاح  
از شر دشمن بود اندر حذر  
پس بلوهر گفت اندر این مقام  
نک زدشمن گویمت فاش و جلی  
هم حمیت، هم لجاج ناجبا  
مرد حق را در طریقت رهن است  
خود قویتر باشد ای مرد تمام  
موجب قهر و غضب باشد هم او  
شکر اندک گردد ای نور دو چشم

پس ریا را دان زهر مگری بتر  
 از حمیت خود پدید آید لجاج  
 گفت یوذاسف کدام از مکرها  
 گفت نفس ار نیک و بد را ای خلیل  
 گفت یوذاسف پی دفع خطا  
 پس بلوهر گفت حیّ لم یزل  
 هر که را علم و عمل آمد درست  
 از امور دنیوی دارد حذر  
 باز دارد نفس را از فعل زشت  
 فعل و خلق خویش را سازد حسن  
 قانع از روزی به مقدار کفاف  
 آنچه ز او فوت اندر این دنیا شود  
 بر امور آخرت بینا شود  
 خیر را داند یقین باشد ثواب  
 نیک خواه مردمان باشد همی  
 با تدبّر بر دهد انجام کار  
 آنچه گفتم قوت و جیش تو است  
 گفت زاخلاق ای حکیم پرهیز  
 گفت در پاسخ بلوهر جان من  
 بهتر از افتادگی کردار نیست  
 گفت برگو از عبادات عظیم  
 که بود مخفی و پنهان از نظر  
 زین رو بازار گنه گیرد رواج  
 مرد را سازد هلاک و بی بها  
 بر تو سازد مشتبه گردی ذلیل  
 خلق را کرده چه قوه حق عطا  
 داده بر ما قوت علم و عمل  
 ترک خواهش گوید او اندر نخست  
 چون که دارد آخرت را در نظر  
 بر امید مزد و هم شوق بهشت  
 صبر بنماید بر آلام و محن  
 گردد اندر این زمانه بی خلاف  
 دل دهد خود را نه دل از او رود  
 رهسپار خانه عقبی شود  
 بهر شر داند بود زجر و عقاب  
 نفس را باشد مخالف دائمی  
 تا نگرده نزد دانش شرمسار  
 که توان دشمن، زبون سازی و پست  
 گو کدامین احسن است و نیکتر  
 نیکی رفتار و نرمی سخن  
 جز تواضع مرد را رفتار نیست  
 هست نیکوتر کدامین ای حکیم

گفت در دل یاسد داور داشتن  
گفت افضل خصلت‌ای جان چیست آن  
گفت بر گو چیست نیکوتر سخن  
گفت جانا آن سخن کاو بهتر است  
گفت آن دشمن که دفعش هست سخت  
گفت باشد از فضیلتها کدام  
آنچه کافی باشد از روزی بدان  
گفت بهتر از همه آداب چیست؟  
گفت جور کیست از هر کس فزون؟  
گفت بر گو آن چه چیز است ای فلان  
گفت چشم صاحب حرص و هوا  
گفت بر گو که کدامین از امور  
گفت خشنودی مردم خواستن  
گفت چبود گردد از حالی به حال  
گفت قلب پادشاهانی که هست  
گفت برگو کز گناهان ای پدر  
گفت پیمان خدا فرسودن است  
گفت برگیرد چه چیز از رخ فروغ  
گفت از هر شیء اخفی چیست آن  
گفت چبود حال دنیا را شبیه  
گفت نیکوتر زهرکس کیست آن

دل زمهر غیر او برداشتن  
گفت جانا حب و مهر صالحان  
از برای اهل نطق و مرد فن  
امر بر معروف ونهی از منکر است  
چیست؟ گفتا که گنه، ای نیک بخت  
افضل ای جان گفت بشنو در مقام  
راضی ار باشی بود افضل همان  
گفت: آنچه ظاهر از شرع نبی است  
گفت شاه ظالم وبی رحم دون  
که نهایت نیست آن را بی گمان؟  
سیر از دنیا نگرده ای فتی  
هست پایانش بتر پر از شرور؟  
که به خشم آرد خدای ذوالمنن  
زود بسپارد همی راه زوال؟  
کارشان از بهر این دنیای پست  
که کدامین یک بود دشوارتر  
با خدا مکر و حیل بنمودن است  
گفت عادت شد زبان را چون دروغ  
گفت زشتی ریاکار ای جوان  
گفت رؤیای پریشان و کریه  
گفت هر کس هست بر حق خوش گمان

گفت چبود مایه عیش و سرور      که فزاید مرد را در دیده نور  
گفت فرزند و زن یکرنگ و یار      مایه عیش است اندر هر دو دار  
گفت چبود زود گیرد انقطاع      گفت عشق عاشقان بی متاع  
گفت دردی را که درمان نیست چیست؟      گفت فرزند و زن ناصالحی است

مرد را نبود خلاصی زین بلا  
هست دائم در بلا یا مبتلا

### « در تخلق به اخلاق حمیده وصفات پسندیده »

ای برادر چشم دل را باز کن      خلق و خوی خویش را ممتاز کن  
خویش را کن زیب و زیور ای پسر      از صفات نیک وهم علم وهنر  
عدل گر خواهی به خلق انصاف کن      ترک ظلم وجور وهم اجحاف کن  
چون توانائی مده برکس شکست      چونکه خواهی گشت روزی زیر دست  
زیر دستان را مکن کوتاه نظر      چون نه ای زانجام امرش باخبر  
فعل نیک از هر که آمد در وجود      نیکو است از مسلم است از یهود  
گر سعادت خواهی اندر هر دو دار      دست از اعمال نیکو بر مدار  
چون سعادت را به طاعت می دهند      طاعت از نبود شقاوت می دهند  
نیک باش و نیک کردار و درست      تا نگردد پایه ایمانت سست  
بر عطای حق رضاده ورنه باز      در حرام افقی زفرط حرص و آز  
چونکه می بینی جهان جای فناست      گر بر آن دل می نهی می دان خطاست

امر حق را دائما فرمان بنبر      ز آنچه نهیت کرده هم بنا حذر  
 قوت علم و عمل حق بر تو داد      تا نیچی سر زطاعت از و داد  
 سر به سر پسند بلوهر را بخوان  
 بند پسندش را تو در کار ای جوان

### «بیان وسعت رحمت الهی»

گفت یوزاسف جوان هوشیار      با بلوهر بر کلام گوش دار  
 گشته‌ام بینا به کار خویشتن      آگهم از راه و رسم زیستن  
 نیک را از بد تو انم امتیاز      هم حقیقت را شناسم از مجاز  
 از امور دین حق آگاهم نمود      شد عیان آنچه زمن مستور بود  
 لیک دارم اه تمام بی شمار      من به امری خاص ای استاد کار  
 گفت او را پس بلوهر کن سؤال      آنچه را خواهی تو ای نیکو خصال  
 گفت یوزاسف خبر ده از کسی      که رسد بر سلطنت در نورسی  
 بت پرستد در عیان و در نهان      پرورش یابد به لذات جهان  
 باشد اندر نعمت و راحت همی      تابع شهوت بود او دائمی  
 همتش مصروف بر دنیا بود      غافل از فردا و هم عقبی بود  
 هر چه گردد عمرش افزون نیتش      بیشتر فاسد شود از غفلتش  
 هر زمان او را جفا و ظلم و کین      بیشتر گردد بر اهل شرع و دین  
 اهل حق را خوف از او در دل بود      نزد او اظهار حق مشکل بود  
 هست آیا با چنین اوصاف امید      ترک باطل گوید او از صدق و دید

بر امور آخرت مایل شود  
 پس بلوهر گفت او را در جواب  
 دانم ای جان صاحب اوصاف کیست  
 گفت یوداسف ز تو نبود بعید  
 پس بلوهر گفت کاین اوصاف باز  
 بر پدر چون مشفق ای نونهال  
 تا مگر انجام او گردد به خیر  
 گفت یوداسف حکیمان مرحبا  
 نک تو رای خویش را بنما بیان  
 پس بلوهر گفت ما را اعتقاد  
 هیچکس را می نگردانیم دور  
 ما به هر کس می بریم امید باز  
 گر چه زاول گمره و سرکش بود  
 لیک لطف وجود حق باشد مزید  
 وصف خود فرموده آن رب کریم

بهره اش از شرع و دین کامل شود  
 کای شهنشه زاده عالیجناب  
 گشتم آگه این سؤال از بهر چیست  
 زآنکه حق داده ترا فهم مزید  
 سر بسر حال شه است ای سرفراز  
 می کنی زین روی زانجامش سؤال  
 باشدش اندر طریق شرع سیر  
 اندر این گفتار ننمودی خطا  
 شاه را انجام چبود ای فلان  
 هست بر آمرزش یزدان زیاد  
 ما زباب رحمت رب غفور  
 که هدایت یابد او ای سرفراز  
 زآن سبب مستوجب آتش بود  
 کس زدرگاهش نگردد ناامید  
 که بوم ای بنده غفار و رحیم

هست امید از درگاه اله

که بیامرزد زعاصی هر گناه

«تا فرصت باقیست باید از گناهان توبه کرد»

گر وجودت هست سر تا پا عیوب	هست حق، ستار و غفار الذنوب
پرده پوشی می‌کند بر هر گناه	شامل حالت بود لطف اله
گر چه زامرش سرکشی ای بی ادب	غرق در عصیان باشی روز و شب
لیک یزدان بر نگیرد لطف و جود	باب رحمت را به رویت بر گشود
تا شوی نادم تو از کردار خویش	تا سر خجالت در اندازی به پیش
روی سوی درگه حق آوری	دست حاجت بر در داور بری
توبه گوئی از همه اعمال زشت	پس شوی مرد حق و زاهل بهشت
پس بیا ای غرقه در بحر گناه	برکش از سوز درون افغان و آه
از دو جوی دیده جاری کن تو آب	فکر درمان باش در روز حساب
تو به کن آرایش از داری بشو	تا نریزی روز محشر آبرو
چونکه فرصت داری ای آلوده باز	بهر فردا فکر کن نک برگ و ساز

باب استغفار چون بگشاده است

ابله آن کاو فرصت از کف داده است

## «حسن عاقبت از الطاف الهی است»

بهر یوذاسف بلوهر باز سفت  
 کاین شنیدستم زمردان بزرگ  
 رایت علم وهنر افراخته  
 مهربان وعادل ودلرحم بود  
 با سعادت زندگانی کرد طی  
 رخت بر بست از جهان سوی بهشت  
 بهر مرگش اهل کشور چند گاه  
 شاه را طفلی نبُد اندر وجود  
 کاهنان گفتند باشد او پسر  
 اهل کشور جمله بردند انتظار  
 می نکردند آن گره از مرد و زن  
 تا نهاد آن طفل پای اندر وجود  
 تا به یکسال آن گره در عیش ونوش  
 شهوت ولهو ولعب کردند ساز  
 چون که دیدند عالمان آن زمان  
 جمله گفتند ای گروه بینوا  
 چون که یزدان معطی این نعمت است  
 پس سزای این عطیه شکر بود

گوهر اندرز را این قصه گفت  
 بود در پیشین شهنشاهی سترگ  
 کار ملک وملت خود ساخته  
 با رعیت مهربانی می نمود  
 شد خزان آخر بهار عمر وی  
 کشور واموال را از کف بهشت  
 می کشیدند از جگر افغان و آه  
 لیک یک زن حامله از شاه بود  
 از شهنشه گشته این زن بارور  
 تا که طفل آید ز مادر در کنار  
 هیچکس را پادشه بر خویشتن  
 بر سرور اهل آن کشور فزود  
 صرف کردند عمر را ای تیز هوش  
 باب فسق ومعصیت کردند باز  
 که شده عصیان کار مردمان  
 بُد عطیه بر شما طفل از خدا  
 شکر او هم مایه صد رحمت است  
 نی که کفران خداوند ودود



خویش را کردید نزد حق زبون  
 شکرش ار گوئید گوئیم آن بجاست  
 هست این نعمت ز رب العالمین  
 خود بجای آریم نک بی کم و کاست  
 باید اول کرد ز اهرین همی  
 آلت لهو و لعب یکسو نهید  
 ده برابر طاعت یزدان برید  
 تا نگرده دین و دنیا تان تباه  
 نیست ما را بر عبادت این توان  
 از چه می‌گیرید از طاعت ملال  
 طاعتش اندر شما هر دم فزود  
 طاعت حق مایه ایمان بود  
 بر هوای نفس یکسر مایلید  
 شد قوی شهوات اندر نفس ما  
 پیروی نفس در ما شد فزون  
 نفس ما، هر زشت را خوبی نوشت  
 در نفوس ما ز کید اهرمن  
 کم کمک ما را سوی ره آورید  
 تا به سوی مسجد آئیم از کنشت  
 حال تائب عاقبت فرخنده است

شکر شیطان کرده‌اید ای قوم دون  
 معطی نعمت اگر غیر از خداست  
 جمله گفتند ای نگهبانان دین  
 ما خطا کردیم لیک آنچه سزاست  
 عالمان گفتند ترک پیروی  
 ترک آشامیدن مسکر کنید  
 اهرمن را آنچه طاعت کرده‌اید  
 کز شما یزدان بیامرزد گناه  
 جمله گفتند ای گروه عالمان  
 عالمان گفتند کای قوم ضلال  
 آنکه را که بر شما حق نبود  
 لیک واجب طاعت یزدان بود  
 از چه رودر طاعت حق کاهلید  
 جمله گفتند ای بزرگان صفا  
 گشت غالب لذت دنیای دون  
 گشت آسان نزد ما افعال زشت  
 ضعف پیدا کرد نیات حسن  
 نک<sup>۱</sup> ز ما ای عالمان راضی شوید  
 تا که برگردیم از اعمال زشت  
 عفو حق چون شامل هر بنده است

آنچه سر از امر حق پیچیده‌ایم  
اندک اندک نفس را راضی کنیم  
رو به کار بندگی آریم باز  
تا لباس مغفرت از کردگار  
عالمان دیدند چون صدق سخن  
آن گره را گشت تا یکسال کار  
مالها کردند انفاق و نثار  
منقضی چون گشت یک سال تمام  
اهل کشور چون که در مولود شاه  
بعد از آن گشتند از اهل صلاح  
شاه را هم حال باشد این چنین  
همچنین اهل نجوم این داستان  
سر آن را اهل کشور خواستند  
پس به پاسخ هر منجم گفت راز  
زهره وهم مشتری باشد قوی  
زهره بر اهل طرب باشد دلیل

مثل آن نک دل به طاعت داده‌ایم  
عقل را در ملک تن قاضی کنیم  
دور بنمائیم از خود کبر و ناز  
برتن ما راست آید بی‌شمار  
پس رضا گشتند ز آن قوم حزن  
خود قیام لیل و صوم اندر نهار  
از دل و جان در رضای کردگار  
کاهنان گفتند روزی در مقام  
صرف کردند عمر اول در گناه  
در سپردند از وفا راه فلاح  
باشداول فاجر آخر مرد دین  
باز گفتند از برای مردمان  
از معما پرده را برداشتند  
چونکه اندر طالع این طفل باز  
زشت و نیکو را بود او مشتری  
مشتری بر علم و دین آمد سیل

پس بدانستیم شه را این دو حال

رخ نماید تا به هنگام زوال

## «نیکی یا بدی سلطان بر وفق احوال رعیت است»

دوست بر خویشی تو هم بر خود عدو	ای برادر خویشتن را کن نکو
ناورد شه هم به جز نیکی بجای	گر کنی نیکی، تو با خلق خدای
پادشه را هم نه رحم اندر دل است	گر روا داری ستم بر زبردست
شاه را هم اهل نوش و نیش دان	زشت و نیک شاه را از خویش دان
شاه را بتوان همی از خود شناخت	حال شاه و خلق باشد یکنواخت
بر تو مثل تو شود شاه و وزیر	چون تو در اعمال باشی بی نظیر
بل فساد خویش را از آن بیش بین	کشور ار فاسد بود از خویش بین
شاه را حق بر تو سازد مهربان	گر به طاعت سر نهی بر آستان
خرده گر گیری بسی بیجاستی	حق چو بر اعمال ما بیناستی
می‌گمارد بر تو شاهی بد سرشت	چون ترا بیند و آن کردار زشت
لب فرو بریند از شور و نسوا	پس تو بر خود خرده گیر ای بینوا

فرد فرد اهل کشور گر کند

خویش را اصلاح، کشور نیست بد

## «داستان عبرت آموز»

گفت با یوزاسف نیکو خصال  
 که شد آن طفل نکو منظر بزرگ  
 شهوت و لهو و لعب شد کار وی  
 هر که زاعمال بد او دور بود  
 دشمنان را کرد منکوب و ذلیل  
 عمر او بگذشت چون از دو و سی  
 گفت روزی تا جمیع لشکرش  
 مجلس آرایند در پهناوری  
 از خزائن مال و زر آنسو برند  
 بانوان و جمله فرزندان او  
 نزد او حاضر شوند از بیش و کم  
 چون که اجرا گشت امر شهریار  
 پس قدم بنهاد شه اندر سریر  
 اهل کشور سجده بردندش تمام  
 گفت گشتم شاد از این ماجرا  
 تا که در آئینه بینم روی خویش  
 آینه بگرفت و در خود بنگرید  
 شد هراسان و غمش بر غم فزود

پس بلوهر آن حکیم ذوالکمال  
 شد به تخت و گشت سلطانی سترگ  
 بد موافق هر کسش شد یار وی  
 پیش چشم پادشه منفور بود  
 بر همه شاهان عالم شد جلیل  
 کرد اندر کار کشور واری  
 جملگی حاضر شوند اندر برش  
 جای گیرد لشکری و کشوری  
 پیش چشمش جمله را برهم نهند  
 با کنیزان و غلامان نکو  
 تا که بیند شوکت خویش و حشم  
 هر کسی را شد مکانی بر قرار  
 تا کند عیش و سرور بی نظیر  
 شاه شد مسرور اندر آن مقام  
 نزدم آرید این زمان آئینه را  
 شادی و عیشم شود ز اندازه بیش  
 دید اندر ریش خود موئی سفید  
 گفت رفت از کف بهار عمر زود

دست زد بر دست کاین موی سفید  
 مرگ چون آید چه نفع از پاسبان  
 موی اسپیدم بود پیک و رسول  
 مرگ این تاب و توأم بشکند  
 کشور و لشکر بخشایند سود  
 پس فرود آمد هماندم از سریر  
 گفت بودم من چسان شاهنشهی  
 جلگی گفتند بودی بی نظیر  
 جان به کف داریم در راه تو باز  
 گفت دارم دشمنی بی حد دلیر  
 هان مرا آورده رواندر سرا  
 شاه را گفتند آن دشمن کجاست  
 شاه گفتا دیدنش مقدور نیست  
 جلگی گفتند ای شاه جهان  
 تا که شرش را نمائیم از تو دفع  
 پس شهنشه گفت با صوقی مهیب  
 من شما را در بلایا و محن  
 بر شما اموال کردم صرف بیش  
 برگزیدم زآن شما را از میان  
 ظن من این بود با بود شما  
 لیک با بود شما دشمن بتاخت

قاصد مرگ و زوال است ای عنید  
 از نگهبان دفع آن کی میتوان  
 کوکب بخت مرا باشد افول  
 شادی و عیش مرا زایل کند  
 پس مرا باید به فکر خویش بود  
 خواست هر میرو مشیر و هر وزیر  
 بر شما اکنون دهیدم آگهی  
 حق نعمت باشدت بر ما کثیر  
 چشم بر حکم توئم ای سرفراز  
 زاو مرا درد دل بود بیم کثیر  
 کس نکرد او را ز من منع از شما  
 آشکارا باشد او یا در خفاست  
 لیک آثارش زکس مستور نیست  
 کیست آن دشمن نما بر ما عیان  
 از سر شه این بلا سازیم رفع  
 آوخ و افسوس، خوردم من فریب  
 معتمد پنداشتم بر خویشتن  
 از برای دفع دشمنهای خویش  
 تا بوم سالم ز شر دشمنان  
 سالم از شر دشمن دایما  
 سوی من تا آنکه کار خویش ساخت

پس مرا دشمن بیدید اندر خفا  
 دشمنی کز چشم ما باشد نهان  
 پس تو آثار عدو را کن بیان  
 من نکردم گوهر و زر صرفتان  
 گفت پس گوئیدم اینک از صواب  
 حفظ بنمائید پیدا هم نهان  
 یا نباشد بر زیانم قادرا  
 ز آنکه قادر بر ضرر باشد ترا  
 حافظم باشید یا بعض دگر  
 که بوندت در پی سوء و زیان  
 جمله ور گشته است بر من از جفا  
 می‌ربایم از تو این مال و جمال  
 من همی ویران کنم ای ممتحن  
 تا شود سعی تو چون نقش بر آب  
 می‌کنم قسمت بر اشخاص دگر  
 تا که ننماید کس از نام تو یاد  
 تا شود بر جای تو دشمن مقیم  
 نیست ما را قوه بر دفع ممت  
 دفع نتوانیم ای شاه زمن  
 بی‌شمارند و رسانندم زیان  
 تا که گردم شاد وهم غرق سرور

بود اگر از ضعف وسستی شما  
 جمله گفتند ای شهنشاه جهان  
 نیست ما را قدرتی بر دفع آن  
 گفت آیا بهر دفع دشمنان  
 جملگی گفتند آری ای جناب  
 کز کدامین دشمن ای ناکسان  
 آنکه قادر بر زیان باشد مرا  
 باز گفتند ای شه خوش منظرا  
 گفت از هر دشمنی کاید ضرر  
 باز گفتند از جمیع دشمنان  
 گفت اینک قاصد مرگ و فنا  
 گوید این ملک تو می‌گیرد زوال  
 آنچه را کردی تو آبادان بفن  
 آنچه را کردی بنا سازم خراب  
 آنچه گرد آورده‌ای از مال و زر  
 دشمنان را بر تو خواهم کرد شاد  
 جمله اولاد ترا سازم یتیم  
 آن گره گفتند کای عالی صفات  
 فی ز تو بل مرگ را از خویشتن  
 شاه گفتا غیر مرگم دشمنان  
 دشمنان را می‌توان سازید دور

جمله گفتند ای شه با عز و شان  
گفت درد است وبلا و رخ و غم  
باز گفتند ای شهنش این امور  
نیست در کس قدرت ای والا تبار  
گفت اندر آنچه حق دارد قضا  
جمله گفتند ای شهنش با قضا  
آنکه بستیزد شود مغلوب و خوار  
شاه گفتا که ای گروه بینوا  
باز گفتند ای شه گردون مدار  
چون که توفیق از خدا دریافتی  
شاه گفتا عزم آن دارم همی  
عهد و پیمانی که بندم نشکنند  
مرگ نمایم مرا ز ایشان جدا  
جمله گفتند ای شه عالی مقام  
گفت آنانند کای قوم از عمی  
جمله گفتند ای شهنشاه بصیر  
هم نکوئی کن بر ایشان از وفا  
شاه فرمود این نه کار عاقل است  
جمله گفتند از چه رو ای نیک رای  
گفت از این ره که بهر ملک و مال  
مر مرا فرمان برید ای ناکسان

ز آن عدویان بازگو نام و نشان  
که دمامد بیم از آنها الم  
باشد از تقدیر رب نار و نور  
که ببندد دست یزدان را ز کار  
بهر دفعش هست قدرت در شما  
پنجه هر کس افکند گردد فنا  
موش اندر پنجه شیر است زار  
پس چه نفعی بر من آید از شما  
بر تو گردیده حقایق آشکار  
باز گو رخ در چه کاری تافتی  
تا که گیرم دوستانی دائمی  
در شداید یاریم دائم کنند  
ترک نمایند بعد از آن مرا  
آن گره را چیست بر گو باز نام  
کرده ام فاسد من از بهر شما  
لطف و جود خویش را از ما مگیر  
هم به ما احسان فرما از صفا  
با شما صحبت چه سمّ قاتل است  
صحبت ما هست زهر جان گزای  
بهر عیش و شادی وعزّ و جلال  
غافلیم سازید از فکر جنان

گر مرا غمخوار می‌بودید و یار      آگهم از مرگ می‌کردید و نار  
 آنچه می‌گوئید عین دشمنی است      عیش و شادی کی به دنیای دنی است  
 نک همه اموال و ملک از کف دهم  
 مر شما را باد، من زآن می‌رهم

«عقل سلطان مملکت بدنست»

«و بیان فساد نفس اماره»

هر که را در دل بود رای و خرد	نیک بشناسد که گیتی را فناست
عیش و نوشش زود می‌گیرد زوال	آنکه او هشیار و مرد عاقل است
هر که با او بهر عیش و ملک و مال	داند آن کس را که بر وی دشمن است
زآنکه گر باشد هم او یار و رفیق	باید او را بر سرور سمرمدی
شاه را اعمال اگر باشند یار	ورنه آنان پادشه را دشمنند
در وجودت عقل سلطان آمده	پس گریزان باش ز اعداء وجود
زود بر احوال گیتی پی برد	در دو روز عمر صد رخ و عناست
هست ملک و مال او عین وبال	از دل او را مهر دنیا زائل است
مهر ورزد هم کند ز او امثال	از صراط مستقیمش رهزن است
هم به هر دردیش غمخوار و شفیق	خواند، از وی دور سازد هر بدی
منع گویندش هم از زشتی کار	دیو سیرت در لباس آدمند
نفس و شهوت دشمن جان آمده	کی بری از دوستی نفس سود



دوست باشد گر ترا نفس و هوا      از چه گرداند ترا دور از خدا  
 همچنین بگریز از یاران زشت      دور باش از جمله بدکاران زشت  
 گر به ظاهر مر ترا یارند و دوست  
 لیک در باطن بر آرند از تو پوست

«اندرز بلوهر و تتمه داستان»

آنچه فرمودی بود عین صواب	جمله گفتند ای شه عالیجناب
تو چو خورشیدی و ما هم جمله ظل	جمله فرمانت بریم از جان و دل
چونکه رای شه بسی دشوار هست	لیک ما راهم سخن بسیار هست
سرزنش بر ما کند بی حد عدو	گر فرو بندیم لب از گفتگو
کار مشکل گردد ای نیکو نهاد	خامشی مان باعث آید بر فساد
حجت خود جمله سازید آشکار	شاه فرمود ایمن آید از هر ضرار
تحت فرمان و تعصب هم همی	بیم ننائید اگر چه بودمی
نیستم مغلوب، غالب گشته‌ام	لیک امروز از همه بگذشته‌ام
بعد از این نبود مرا شرمندگی	ببنده بودم یافتم آزادگی
از چه رو تو یافتی فرخندگی	جمله گفتند از که کردی بندگی
روز و شب فرمان می‌بردم و را	گفت بودم بنده نفس و هوا
رای شاهنشاه بگرفته قرار	جمله گفتندش که اینک بر چه کار
زانکه تحصیل جنان آمد ضرور	گفت جویم خلوق ز اغیار دور
افکنم از پشت این بار گران	ترک دنیا گویم و ملک جهان

می‌دهد از مرگ هم بر من نوید  
 تا که آخر مر ترا سازم فنا  
 شاه گفتا هست اسپیدی مو  
 از چه کار ملک بگذاری علیل  
 خدمت خلق خدا را پیشه کن  
 هست اجر و هم ثواب بی حساب  
 خاطر خود را مکن ای شه پریش  
 از همه اعمال فاضل تر بود  
 هست مشکل تر ز هر کاری عظیم  
 خویش را هرنگ درویشان کنی  
 کرده‌ای فاسد تو خود را ای فلان  
 خویشان را کرده‌ای اصلاح و ساز  
 ترک مناجات و تاج و تخت ای پر هنر  
 می‌نه بینم در شما فرّ و بها  
 سوی نیکی می‌گرام بی‌شمار  
 با همه خلق خدا احسان کنم  
 با ستم پیشه کنم جنگ و ستیز  
 بی امیر و بی دبیر و بی وزیر  
 باز حاجت افتدم بر عون و یار  
 راغب دنیای دونسید ای لئام  
 گاه و دهمیم شود سد رهی

پیک مرگم اینک از ره در رسید  
 که نگردم از تو من یکدم جدا  
 باز گفتندش که پیک مرگ کو  
 باز گفتندش که ای شاه جلیل  
 از وبال آن دمی اندیشه کن  
 زآنکه اندر خدمت خلق ای جناب  
 باشد افزون اجر آن ز اصلاح خویش  
 هر عمل کاو سخت و مشکل تر بود  
 خدمت خلق و رعیت ای کریم  
 از چه خواهی ملک را ویران کنی  
 گر کنی فاسد کسی را بی گمان  
 دیگری را گر کنی اصلاح باز  
 نک تو این افکار بیرون کن ز سر  
 شاه گفت ادراک کردم گفتها  
 سلطنت را گر نمایم اختیار  
 تا که ملک خویش آبادان کنم  
 خلق را خوانم سوی خیرات نیز  
 لیک بی اعوان و بی یار و مشیر  
 کی میسر گرددم انجام کار  
 از شما حاجت چه خواهم چون تمام  
 با چنین حال ار کنم شاهنشهی

ناگاهانم مرگ از در می‌رسد  
 برنشانند از سر تخم به خاک  
 مانم اندر قبر زار و مستمند  
 من بمانم و آنهمه اعمال زشت  
 از شما ای قوم سرتا پا شرر  
 نفع نبود مرا زین دوستان  
 نک<sup>۱</sup> به فکر خویشتن افتاده‌ام  
 جمله گفتند ای شه نیکو سرشت  
 همچنان که داده‌ای تغییر حال  
 عذر ما بسپذیر و خیر ما بجو  
 گفت پس شاه ای گروه ار ثابتید  
 تا در این کشور کنم شاهنشهی  
 شه بماند و لشکر او بالتام  
 حق تعالی از ره لطف و وداد  
 سی و دو سال دگر شه عمر کرد  
 گشت سال عمر او شصت و چهار  
 گ‌ر ددم راه و ره تدبیر سد  
 بر رخم افشانند از تیره مفاک  
 پیکرم را مار و مور از هم درند  
 بدرود هر کس هر آن تخمی که کشت  
 یکتن از من ناکند دفع ضرر  
 می نه بینم از شما غیر از زیان  
 تخت و تاج و ملک از کف داده‌ام  
 ما نه آن باشیم و آن رفتار زشت  
 ما هم افتادیم در فکر مآل  
 می‌نکن از ما تو ترک گفتگو  
 از سر این قول، دیگر نگذرید  
 نسپرم جز خیر و خوبی خود رهی  
 در ره طاعت نمودندی قیام  
 کرد ملک و نعمت آنان زیاد  
 در صلاح و خیر و نیکی گشت فرد  
 از پس آن یافت در جنت قرار

عمر شه طی گشت نیمی در فساد

نیم دیگر در صلاح و در سداد

«اگر سلطان کشور را آباد خواهد»

«باید گرد ظلم و ستم نگرود»

نیست شک گر شه ستم گستر بود	طینت اعمال او بر شر بود
دنیی ار در چشم شه شد جلوه گر	هست دائم فکر جمع مال و زر
عاملین خویش را خواند تمام	تا که نصب العین سازند این مرام
غافل از حق گردد و از یاد مرگ	کی فتد دیگر به فکر ساز و برگ
خون خلق می خورد از ابلهی	تا زخون خلق یابد فربهی
باز نبود شک که شاه ار خوب بود	جمله رفتار او محبوب بود
شاه را اعمال هم پیرو بوند	مایل خیرات و احسان می شوند
شاه و اهل مملکت را در مقام	چون موافق گشت رفتار و مرام
نیک یا بد جمله بذر افشاندند	بدروند آخر هر آنچه کشته اند
حق تعالی چون حکیم است و علیم	خیر را نیک و دهد بد را الیم
شاه گر بر خویش و اهل ملک خویش	رحمت حق خواهد از اندازه بیش
بایدش برگرد استم <sup>۱</sup> نگرود	جز طریق نیکوی ره نسپرد
با همه خلق خدا احسان کند	ز آنچه حق خشنود گردد آن کند
تا خداوند از ره لطف و وداد	لطف و نعمت را کند از حد زیاد
و چه خوش گفتند پیران صفا	از طریق مهر و از راه وفا

«از مکافات عمل غافل مشو

گندم از گندم بروید، جو ز جو»

## «بیان حال شاهزاده پس از سلطنت»

گفت یوزاسف که گشتم شادمان  
 پس بلوهر گفت کای بر دیده نور  
 سلطنت می کرد اندر ملک خویش  
 با همه فسق و فجور پادشاه  
 صورتی از عیبه پیراسته  
 پس مردم دادی از لطف عمیم  
 روی بر درگاه یزدان آورید  
 رخت از دنیا چو شاهنشاه بست  
 دشمنان را کرد یزدان جلیل  
 ملکش آبادان شد و نعمت و فور  
 لیک نعمتهای بی پایان رب  
 نعمت یزدان را کفران کرد  
 دور افتاد از صلاح و از سداد  
 خلق را آن پادشاه گمراه کرد  
 رخت بر بست از میان آثار دین  
 دین حق را ترک گفتندی تمام  
 شاه روزی با خداوند ودود  
 که اگر روزی شود او پادشاه  
 ای بلوهر پسند دیگر کن بیان  
 آن شنیدستم شهی ز اهل فجور  
 لیک دشمن بودش از اندازه بیش  
 بود پور شه بری از هر گناه  
 سیرتی با زیب زهد آراسته  
 که بترسید از خداوند عظیم  
 دفع دشمن را زحق خواهان شوید  
 پور شه بر تخت سلطانی نشست  
 نزد پور شاه ناچیز و ذلیل  
 منتظم گردید بهر وی امور  
 باعث طغیان او شد ای عجب  
 تا که ترک طاعت یزدان کرد  
 شد فسادش روبرو در ازدیاد  
 اهل کشور پیروی از شاه کرد  
 خلق را شد شیوه ظلم و جور و کین  
 شد ضلال و گمراهی شان خود مرام  
 در حیات باب خود عهدی نمود  
 خلق را خواند سوی ترک گناه

شاه چون گشت و پدر او را ببرد  
 هستی شاهی چنانش هوش برد  
 لیک یک تن از امیران کبیر  
 بود افزون قرب او از دیگران  
 دل مر او را در بر آمد خود به جوش  
 داشت اندر دل که روزی بهر شاه  
 پند گوید تا مگر آید براه  
 داشت لیک از سطوت سلطان حذر  
 تا که روزی کله‌ای از مردگان  
 آمد واندر یمین شه نشست  
 استخوان کله چون شد ریز ریز  
 شه به خشم و اهل مجلس دیده ور  
 تا که شه فرمان دهد بر کشتنش  
 لیک سلطان با همه خشمی که داشت  
 ز آنکه شیوه پادشاهان سبق  
 بود حلم و بردباری سر بسر  
 گردد از شه گر قلوب مردمان  
 شاه ساکت گشت و از مجلس بجست  
 بار دیگر آن امیر بی نظیر  
 الغرض تکرار گردید این عمل  
 روز چارم آن وزیر با تمیز  
 جمله عهد خویش را از یاد برد  
 کز وجودش نور دانش را سترد  
 پادشه را بود نیکوتر مشیر  
 دوستدار طاعت و روشن روان  
 کز چه روشه را ز سر شد رای وهوش  
 گوید از عهدی که بسته با اله  
 تا نگرده دیگر او گرد گناه  
 که مبادا بیند از سلطان ضرر  
 برد اندر مجلس شه در نهان  
 کله افکند و به پا زد تا شکست  
 مجلس شه شد کثیف و ناقص  
 تیغ جلادان ز هر سو جلوه گر  
 سر جدا سازند در دم از تنش  
 کینه قتلش هم از سر وا گذاشت  
 با وجود نخوت و انکار حق  
 تا شود تألیف دلهای پسر  
 شاه خسران بیند و کشور زیان  
 روز دیگر باز برمسند نشست  
 همچو روز پیشتر آمد دلیر  
 تا چهارم روز اندر آن محل  
 کله بگرفت و کفی از خاک نیز

با ترازویی بیامد سوی شاه  
 کرد با آن کله چون ایام پیش  
 پس ترازو برگرفت و ایستاد  
 ریخت اندر کفه دیگر همی  
 کله را بگرفت و از کف خاک بیخت  
 همچنین مشتی ز خاک اندر عیان  
 شاه از این ماجرا بی‌تاب شد  
 گفت دائم باعث اعمال را  
 زآنکه دانی دوست می‌دارم ترا  
 لیک پندارم که در این مطلبی است  
 بوسه زد بر پای شه آن مرد کار  
 کلّ عقلت را توجه ده به من  
 گفته حکمت مثال تیر هست  
 در زمین سخت گر اهل فنی  
 گفته حق همچو باران است نیز  
 نیست باران را اثر در شوره زار  
 در هوای نفس ای شه خلق را  
 عقل نورانی است دائم در به جنگ  
 نفس اگر غالب شود بر شاه عقل  
 عقل اگر بر نفس غالب شد همی  
 من زخردی اهل بینش بوده‌ام

شه ز زیر چشم می‌کردش نگاه  
 آن اهانتها نه ، کمتر بلکه بیش  
 یک درم در کفه ای از آن نهاد  
 مشت خاکی شد به وزن درهمی  
 خاک اندر کاسه چشم کله ریخت  
 ریخت آندم کله را اندر دهان  
 کوه آهن بود و همچون آب شد  
 کثرت قرب تو آمد نزد ما  
 قربت آمد باعث این ماجرا  
 باز گو ز این کار مقصود تو چیست  
 گفت شاهها بر کلام گوش دار  
 تا هم اکنون ساز بنایم سخن  
 در زمین نرم بنماید نشست  
 کی کند تأثیر گر تیر افکنی  
 خوب و بد را اینک از هم ده تمیز  
 در زمین نرم گل آرد به بار  
 اختلاف است و دوئیت بی‌مرا  
 با هوای نفس، نفس از او به تنگ  
 منکر حق گردد و آثار نقل  
 درک نور حق نماید آدمی  
 دوستدار علم و دانش بوده‌ام

علم بر هر شیئی کردم اختیار  
تا یکی روزم به قبرستان گذار  
از قبور پادشاهان دیدمی  
داشتم چون بر شهان مهر عظیم  
رأس شاهان را کجا خواری رواست  
برگرفتم رأس و کردم احترام  
در بیپوشانیدم آن سر را حریر  
گفتم ار از پادشاهان است سر  
وربود رأس گدای زشت خو  
کردم اندر زینت سر اهتمام  
می نکردم اکرامم اندر سر اثر  
گفتم این سر را بسی خواری نما  
این عمل هم هیچ تأثیری نکرد  
گشتم آگه عزت ار بی حد کنم  
عزت و خواری بر او یکسان بود  
هر که را زاهل خرد دانستمی  
هیچکس نشناخت کاین سر کیست هم  
چون شناسم شاه را زاهل کمال  
لیک ترسیدم مبادا بی سبب  
نک چو خود کردی تو از من این سؤال  
کاین سر ای شه باشد از شاهنشهی

بهره‌ها بردم ز دانش بی‌شمار  
اوفتاد از گردش این روزگار  
که برون افتاده است این سر همی  
دل مرا گردید از آنده دونیم  
عزت رأس شهنشاهان بجاست  
کردم اندر خانه تعیین مقام  
هم معطر کردم از مشک و عبیر  
می‌کند اکرام من در او اثر  
کی کند اکرام تأثیری در او  
چند روزی ای شه والا مقام  
پس غلام خویش را خواندم به بر  
آنچه بتوانی جفاکاری نما  
کَلَّةٔ پوسیده تغییری نکرد  
یا اهانت بیشتر از صد کنم  
شاه و مسکین را یکی پایان بود  
ماجرای کله زو پرسیدمی  
از شهنشه یا که درویشی است هم  
آمدم تا از تو بنمایم سؤال  
پادشه بر بنده فرماید غضب  
آگهم فرمای ای نیکو خصال  
یا که باشد از گدایان رهی



در شناسائیش حیران مانده‌ام  
 زآنکه چشم پادشاهان جهان  
 جمله گیتی گر به سلطانی رسید  
 لیک بینم دیده‌ این سر همی  
 دیده ورگشتم سپس سوی دهان  
 پر نخواهد ساخت آن را هیچ چیز  
 گوئی ار این سر ز مسکینان بود  
 ای شه‌نشه گر نداری باورم  
 تا اگر در کله شاهنشهان  
 لیک اگر گوئی سرشاهی بود  
 که بُد این سر همچو تو شاهنشهی  
 لیک اکنون حالت او را نگر  
 ی‌اد آور روزی ار افقی زیبای  
 جسم تو با خاک یکسان می‌شود  
 بر زبان نارد کست نام و نشان  
 با نوانت دل به دیگر کس دهند  
 شه چو بشنید این سخن بیدار گشت  
 دست زد بردست و گفتا ای قرین  
 ترک گفتم شهوت و عصیان را  
 حریفی از اسرار سر ناخوانده‌ام  
 پر نخواهد گشت بی شک ای فلان  
 باز دارد نعره «هل من مزید»  
 خاک پر کردش به وزن درهمی  
 که گر این سر باشد از شاهنشهان  
 لیک خاک اندکش پر کرد نیز  
 گویم از قبر شه‌نشاهان بود  
 کله شاهان دیگر آورم  
 عزتی یابی به من سازی عیان  
 گویمت پندی گر آگاهی بود  
 داشت قرب و عزت و فرماندهی  
 که چسان از خویش گشته بی خبر  
 روح گیرد از تو این فر و همای  
 دشمن از مرگ تو شادان می‌شود  
 کشورت افتد به دست ناکسان  
 شاهپوران جملگی بیکس شوند  
 شد هراسان دیده‌اش خونبار گشت  
 بر تو و اندرز تو صد آفرین  
 طاعت و فرمان برم یزدان را

شد به نیکی ور به گیتی مشتهر

کرد طاعت از سرشب تا سحر

## «اهمیت سخن»

## «در مقام هدایت ترک جان نیز باید گفت»

باز ساق آتش دل تیز شد	جام می ده خون دل لبریز شد
تا کنم ساز سخن از انبساط	شاد دل گردم کنم وجد و نشاط
روی در تحقیق مطلب آورم	گوهری از حقه <sup>۱</sup> لب آورم
عارفان گویند خاموشی طلاست	در سخن گفتن هزاران ابتلاست
از سخن آتش به جانها درفتند	گاه ناطق را سخن بی جان کند
لیک گویم در طریق شرع و دین	از سخن بهتر چه باشد ای قرین؟
بینی ار رنجور را رنج و عناست	گر نشینی خامش و فارغ خطاست
از سخن احیاء می گردد قلوب	از سخن بتوان کنی رفع ذنوب
انبیاء را بعثت آمد بر سخن	تا کنند اظهار حکم ذوالمنن
تا قلوب مرده را احیا کنند	رهزنان خلق را رسوا کنند
گر کنی احیاء نفس مردگان	جانشین انبیائی ای فلان
گر زگمراهی دهی نفسی نجات	خلق را بخشیده ای آب حیات
گر توانی دفع ظلم و رفع جهل	خامش ارباشی بود از نقص عقل
شاه اگر از حکم دین شد بی خبر	باید او را پسند گفتن بی شمر
در گذر از جان که دین گیرد رواج	کشته گر گردی ز حق گیری تو تاج
گفته حق گو میندیش از زیان	شرع را ترویج کن با نقد جان

۱- حُقَّة: گنجینه، ظرف کوچکی که در آن جواهر یا چیز دیگر بگذارند.

چون «حسین بن علی» شاه فرید  
در مجامع گفت کای اسلامیان  
نقد جان بر کف گرفت آن شاه فرد  
در گذشت از جان ولی حیّ احد  
سر به نیزه داشتی گفت و شنود  
یعنی اندر راه دین کن همتی  
رفت جانم لیک خود جانان شدم  
گفته حق گویم از راه وفا  
آری آری قول حق بایست گفت  
در ره دین هر بلا شیرین شود

دید چون بی دینی و کفر یزید  
من نگردم پیرو سفیانیان  
گفته حق گفت و ترک جان بکرد  
داد او را ز ننگانی ابد  
بود از کهف و رقیم او را سرود  
در ره دین جان ندارد قیمتی  
برسنان «انی انا الله» خوان شدم  
گر چه صد بیند سرم ز اعدا جفا  
گر چه گردد با بلایا جسم جفت  
تیغ و خنجر سنبل و نسیرین شود

نهی «لاتلقوا» به وقت «تهلکه» است<sup>۱</sup>

در مقام دین عین تخلصه است

### «داستان پادشاهی که پسر خود را داماد کرد»

گفت یوزاسف که پند دیگری  
پس بلوهر گفت پور شاه را  
کاین شنیدستم ز دانای خبر  
نه مر او را دختری بد نه پسر  
تا که در پایان عمرش بانوئی  
باز گو زیرا که هستم مشتری  
آن جوان جان و دل آگاه را  
بود شاهی در زمان پیشتر  
چون درخت کهنه سال بی ثمر  
زاد چون مه یک پسر در نیکوئی

۱- ولا تلقوا بایدیکم الی التهلکه (بقره/ آیه ۱۹۵)

شاه از این مولود خرم گشت و شاد  
 کرد آن نیکو پسر نشو و نما  
 کام چون بگشاد و رهرو شد به فن  
 کام زد گفتا کنند اینان جفا  
 بار دیگر کام زد گفتا جمیع  
 کام زد بار سیم گفتا همی  
 لب فرو بست از سخن حرفی نگفت  
 پور شه شد زین معما در عجب  
 طالع فرزند شه دیدند باز  
 غیر یک تن گفت شه را کای قرین  
 شه سپرد آن طفل را بر دایگان  
 بود مخفی مرگ و پیری و الم  
 تا که روزی در نهان با صد شتاب  
 دید تابوتی به دوش چار کس  
 که بود مردی که او جان داده است  
 گفت بر گو باعث مرگش چه بود  
 بعد از آن چشمش به پیری اوفتاد  
 گفت این کبود<sup>۲</sup> بگفتندش که پیر  
 ضعف پیری ناتوانش ساخته

عیش و عشرت کرد شاهنشاه زیاد  
 گشت نیکوروتر از ماه سما  
 لب گشود و گفت روزی این سخن  
 بهر روز باز گشت و هم جزا  
 پیر گردند از شریف و از وضع  
 که همی میرد در آخر آدمی  
 گشت آن کودک به بازی یار وجفت  
 کرد آن دم هر منجم را طلب  
 هیچکس ز آنان نشد آگه ز راز  
 گردد این کودک بزرگ اهل دین  
 هم بر او بگماشت جمعی دیده بان  
 نزد پور پادشاه محترم  
 شد برون از خانه هنگام شباب  
 گفت چبود<sup>۱</sup> این بگفتندش سپس  
 نقد عمر خویش از کف داده است  
 گفت پیری هستی او را ربود  
 حیرتش از دیدن او شد زیاد  
 در جوانی بود خود مردی دلیر  
 قوه برنائی از کف باخته

۱- مخفف چه بود

۲- کبود به فتح کاف و سکون یاء و فتح واو، مخفف که بُود

در گذشت از پیر شه پور جلیل  
گفت این کبود بگفتندش علیل  
بود از اول سالم و بی رنج و درد  
گفت اگر پیری و مرگ و درد و غم  
پس نگهبانان یکایک آمدند  
آمد اندر خانه بر پشت او افتاد  
که چگونه بوده این چوب از نخست  
کم کمک شد کهنه سال و پای سخت  
خانه‌ها پرداختند و ساختند  
پور شه بد اندر این گفت و شنید  
گفت پور شاه را حال است چون  
بوی سودا آید از گفتار او  
شاه شد زین ماجرا چون با خبر  
بار دیگر طالعش بینند باز  
جمله اندر کار او حیران شدند  
غیر آن کس کاو در اول گفت باز  
گفت شه را پیش گفتم از یقین  
شاه را از این گفته آمد عار و ننگ  
مشورت جست از بزرگان دگر  
جمله گفتندش و را داماد کن  
حال سودا از سرش زایل شود

چشم او افتاد بر مردی علیل  
کرده بیماری چنین او را ذلیل  
لیک بیماری نمودش روی زرد  
صدق باشد خلق مجنونند هم  
شد به سوی خانه آن طفل نژند  
چوب سقف خانه دید و لب گشاد  
باز گفتندش نهالی بود سست  
پس بریدند از بیخ درخت  
چوبها بر سقفها انداختند  
که فرستاده شه از در در رسید  
جمله گفتندش به سر دارد جنون  
هست چون دیوانگان رفتار او  
خواند آندم هر منجم را به بر  
که بود در کار شهزاده چه راز  
از بیان حال سر پیچان شدند  
گردد این کودک بزرگ و سرفراز  
گردد این کودک بزرگ اهل دین  
گشت عالم پیش چشم شاه تنگ  
چاره‌ای بایست در کار پسر  
خویشان را از غمش آزاد کن  
رفع گردد این جنون عاقل شود

شاه را این گفتگو آمد پسند  
 گفت دختر را نما عشوه گری  
 مجلسی آراست شه با صد شغف  
 چونکه آمد با هزار عشوه عروس  
 دست اندر گردن شهزاده کرد  
 پور شه گفتا مکن چندین شتاب  
 باده ومی نک پیایی نوش کن  
 ساده دختر هی بنوشیدی شراب  
 مست گردید و سراپا اوفتاد  
 در میان شهر گردش می نمود  
 گفت رازی چند تا آگاه شد  
 جامه خود بر تن او کرد ساز  
 هر دو از آن شهر رو برتافتند  
 صبح شد در گوشه ای پنهان شدند  
 بامدادان پادشه شد با خبر  
 دخترى چون مهر تابان خواستند  
 بلکه بتوانی پسر را دل بری  
 شد بلند آواز چنگ و ساز و دف  
 نزد پور شاه کرد آن دم جلوس  
 صد فسون در کار آن آزاده کرد  
 شب دراز است و بود مفتوح باب  
 آتش اندوه را خاموش کن  
 تا که از شهزاده گردد کامیاب  
 پور شه بیرون شد از نزدش چو باد  
 دید طفلی که ورا همسال بود  
 پس رفیق راه پور شاه شد  
 جامه او را به تن پوشید باز  
 روی در شهر دگر بگذاشتند  
 تا مبادا باز در بند اوفتند  
 که اثر نبود از آن رعنا پسر

جستجو کردند کمتر یافتند

لاجرم دل زان پسر برداشتند

«دنیا به صورت بشینه بنت عامر در نظر علی علیه السلام جلوه نمود»

گر به چشم دل به دنیا بنگری	گرچه در باطن بود زال کهن
طالبان خویش را دل خون کند	صد هزاران شوی خود را کشته است
کشته جمعی، باز جمع دیگری	لیک پیش چشم دانایان راه
رفت پیش مرتضی این کهنه سال	گفتش ار نک خواستگاریم کنی
مرتضی گفتش بگو خود کیستی	گفت دنیایم که خلق بی شمار
گفت رو رو، من ترا دادم طلاق <sup>۱</sup>	مرغ دل نمایدم هر جا مقام
دام نه در راه مرغان دگر	گرچه در خاکم همی بینی نیست

دل نمی بندم به جز بر روی دوست

جان نخواهم باخت جز در کوی دوست

۱- غری غیری لا حاجة لی فیک قد طلقتك ثلاثا لا رجعة فیها

## «فرار شاهزاده از پایتخت در شب دامادی»

پور شاهنشاه با یار صدیق  
روز پنهان هر دو از بیگانه‌ها  
تا رسیدند از قضا در کشوری  
در جمال و حسن رشک روی حور  
بس محبت‌ها که با دختر نمود  
تا هر آنکس را کند دختر پسند  
از قضا افتاد دختر را نظر  
دید او را در لباس مسکنت  
با پدر گفت آن مه سیمین عذار  
شه به قصر دختر آمد با شتاب  
در فکند از سر همی تاج شهی  
از کجائی نام خود گو کیستی؟  
پور شه گفتش ترا با من چه کار  
گفت شه هستی در این کشور غریب  
کرد شه اصرار و او انکار کرد  
در سرای خویشان شه باز گشت  
گفت دیدم این جوان را پاک و چست  
آنچنان دیدم که او شهزاده است

می نمودندی به شب طی طریق  
همچو گنجی در دل ویرانه‌ها  
که شه آن ملک را بُد دختری  
بود اندر دیدگان شاه نور  
اختیار شوی با او داده بود  
بی تعلل دخت شه بر او دهند  
بر شه‌نشه زاده بی پا و سر  
واندگر را در لباس سلطنت  
بهر خود بنموده‌ام شوی اختیار  
آن جوان را دید و آن حال خراب  
گفت با شهزاده کای سرو سهی  
اندر این کشور ز بهر چیستی؟  
مرد مسکیم از این ملک و دیار  
گفت نی بل آنکه می‌باشم قریب  
حیله‌ها در کتم آن اسرار کرد  
عزم جزمش بهر کشف راز گشت  
در کمال دانش و فهم درست  
میل دنیا را هم از کف داده است



خواهش زن نیست او را بی شکی  
 شاه پس شهزاده را در پیش خواند  
 پرده زد بهر زنان خویشان  
 کای جوان پاک منظر هوش دار  
 مر مرا از مال دنیا دختری است  
 گر چه هستی در لباس مسکنت  
 انتخابت کرده، گردی شوهرش  
 گفت پور شه که ملکت پایدار  
 آن شنیدستم زدانای خبر  
 دوستانش جملگی نا اهل بود  
 دوستانش مجلسی آراستند  
 جمله نوشیدند پی در پی شراب  
 مست لا یعقل سر از پای خبر  
 پور شه بیدار گشت آنکه ز خواب  
 تا رود در خانه نزد اهل خویش  
 دید اندر ره که قبری کهنه است  
 داخل آن قبر شد بی گفتگو  
 گفت این بوی گل وهم عنبر است  
 مرده را پنداشت کاو معشوقه است  
 مرده را تاصیح بوسیدی به ناز  
 صبح شد ، هوشش بجای آمد درست

می‌نگیرد انس با ما اندکی  
 عزتش فرمود و بر کرسی نشاند  
 پس چنین فرمود آغاز سخن  
 یک زمان بر گفته من گوش دار  
 نیک منظرتر ز ماه و مشتری است  
 من ترا بدهم مقام سلطنت  
 خواندمت تا آنکه گردی همسرش  
 بر کلام من تو اینک گوش دار  
 بود شاهی را به دنیا یک پسر  
 فسق و عصیان پیش چشمش سهل بود  
 اندر آندم پور شه را خواستند  
 از پی هر جام خوردندی کباب  
 جمله افتادند تا وقت سحر  
 شد برون از نزد یاران با شتاب  
 گام بر می‌داشت با حال پریش  
 آنچنان پنداشت کاو را خانه است  
 بر مشامش آمد از آن مرده بو  
 استخوان پنداشت فرش و بستر است  
 تنک اندر گردنش آورد دست  
 گفت با آن مرده صد راز و نیاز  
 یک نظر بر خویش کرد اندر نخست

خویش را از چرک و خون آغشته دید	در کنار خویشتن آن مرده دید
دست دادش دهشت و خوف عظیم	شد برون از قبر با قلبی دو نیم
روی خانه آمد آن دم در نهان	تا نبیند هیچکس او را چنان
آنکه را بر سر گذشت این کار و بار	نک گمان داری ز راه اختیار
مرتکب گردد چنین فعل شنیع	خویش را اندر نظر سازد وضع
در به پاسخ گفت شه فی ای پسر	می نگرده دیگر او بر گرد شر
گفت آن شهزاده روشن ضمیر	حال من اینست ای شاه کبیر
گفت با بانوی خود شاه ز من	نیست رغبت این جوان را سوی زن
گفت بانو کای شه ار رخصت دهی	با پسر گویم سخن از هر رهی
شاه فرمود ای پسر بانوی من	با تو می خواهد کند ساز سخن

گفت گر خواهد بیاید باک نیست

بود و نابودش به چشم من یکی است



## «تشبیه دنیای بی اعتبار به مردار»

طالب دنیای دون را نیست هوش  
 خانه دائم کنند آن را خیال  
 نیست در دنیا ثبات ای گل عذار  
 مال دنیا هست چون مردار زشت  
 از حرام ار آیدت مالی به دست  
 گفت «الدنیاء جیفه» مصطفی  
 گند مردار آنچنانست برده هوش  
 زینت دنیا چه عظم مرده است  
 حال مستی، وقت مرگ آئی به هوش  
 خویش را بینی قبیح و زشت رو  
 لیک گویندت که نبود مهلتی  
 گوئی ار «رب ارجعونی»<sup>۱</sup> صد هزار  
 پس تو اینک خویش را ده شستشو  
 مست غفلت گشته و دارد خروش  
 غافل است از آن که می‌گیرد زوال  
 دل چه بندی اندر این مگّار خوار  
 ای خوش آن کاو از کفش مردار هشت  
 می‌دهد بردین و ایمانت شکست  
 تو به جیفه طالبی ای بی وفا  
 که کشی ای بیخرد چون مشک بوش  
 کز دل وجانت خرد را برده است  
 از سر خجلت شوی آندم خموش  
 افقی آندم در به فکر شستشو  
 رفت روزت، می‌نمادت ساعتی  
 بشنوی «کَلَّا» تو از پروردگار  
 ز آب چشم خویش جاری کن دو جو

اشک ریز و توبه کن از ما ماضی

تا مگر از خود کنی حق را رضا

۱- اذا جاء احدکم الموت قال رب ارجعون لعلی اعمل صالحا فیما ترکت کلا انها کلمة هو

قائلها ومن ورائهم برزخ الی یوم یبعثون

## «ترغیب به ازدواج»

بانوی شه سر بر آورد از حجاب  
آمد اندر نزد پور شه نشست  
چند ورزی امتناع از ازدواج  
دخترم را صد هزاران مشتری است  
قد چو سرو و روی چون ماه تمام  
گر کنی ان ماهرو را اختیار  
پس پسر بر پادشه رو کرد و گفت  
آن شنیدستم ز مردان قدیم  
رای بر آن شد که تا نقبی زنند  
پس به تعجیل آن گره نقبی زدند  
در خزانه شد سبویی جلوه گر  
شاد دل گشتند از دیدار آن  
روی اندر نیستان بگذاشتند  
سر گشودند آن سبو را ناگهان  
روی سوی آن گُره برداشتند  
نک گمان داری تو ای شاه کبیر  
بار دیگر بر سبو رو آورد  
گفت شهزاده که ای شاه زمن

گشت طالع چون مه از زیر سحاب  
گفت تا کی می دهی دلها شکست  
مرد را آخر به زن هست احتیاج  
در دل او را با تو عزم همسری است  
لب چو یاقوت و دُرش اندر کلام  
بدهمت مال و ضیاع<sup>۱</sup> بی شمار  
گوهر اسرار را اینگونه سفت  
متفق گشتند دزدانی عظیم  
از خزانه پادشه سر برکنند  
درز خزانه پادشه داخل شدند  
کز طلا بود و یکی مُهرش به سر  
پس سبو را برگرفتند از میان  
پس سبو را در میان بگذاشتند  
چند افعی گشت ایشان را عیان  
زنده یک تن ز آن گُره نگذاشتند  
آنکه ز احوال سبو باشد خبیر  
گفت شاهنشاه بود دور از خرد  
هست بی شک اینچنین احوال من

«مذمت شهوت رانی»  
«و بیان آداب کیفیت ازدواج»

کشته نفس وهوا و شهوت است	آری آن کاو در به خواب غفلت است
که بود لذات، مخصوص جماع	تو چنین پنداری اندر اجتماع
پس تو خوی آدمی آور بسر	این بود خوی بهیمی ای پسر
شهوت افزون است اندر گاو و خر	گر ز شهوت نام می گردد بشر
ازدهای نفس و شهوت را بکش	گر به سر رای وبه دل داری توهش
شهوتت عین مذلت آمده	ترک شهوت عین لذت آمده
چونکه شهوت رفت گردی زود سیر	از برای دفع شهوت زن مگیر
گر که رفتارش موافق آیدت	زن شریک ز نـدگانی بـایدت
زآنکه افقی عاقبت اندر وبال	زن مگیر از بهر اموال و جمال
از چه ریزی در پی مال آبرو	عفت از زن خواه و رفتار نکو
بی خبر از حالت رندان مباش	پیری ار اندر پی خوبان مباش
طالب جفتند نسوان ناگزیر	ور به پهلو مار بهتر تا که پیر

مرترا «ابن امین» گفت این نصیح

در عمل آور مکن خود را فضیح

## «گفتگوی دختر و پسر پیش از ازدواج»

دختر شه خواست رخصت از پدر  
 دختر شه با رخی چون آفتاب  
 گفت کای رعنا پسر رویم بین  
 سرو قدم، ماه رویم، لعل لب  
 من ترا دیدم خریدارت شدم  
 هین مفرما بر دل و جانم جفا  
 بر وصلت دارم ای جان اشتیاق  
 پور شه با شاه گفت ای محترم  
 آن شنیدستم در این دار غرور  
 پادشه را از قضای اتفاق  
 کار رزم از هر دو جانب ساختند  
 از قضا یک تن ز فرزندان شاه  
 پس به زندان مبتلا شد آن پسر  
 مدتی بگذشت و او محبوس بود  
 پور دیگر خواست رخصت از پدر  
 پور شه چون از پدر دستور یافت  
 با متاع و مال و اسب و امتعه  
 در رکابش یک گروه ساز زن  
 تا سخن گوید هویدا با پسر  
 نزد آن شهزاده آمد بی حجاب  
 قامت چون سرو دلجویم بسین  
 مشک مویم نغز گویم، با ادب  
 مبتلای ماه رخسارت شدم  
 کن قبولم از ره مهر و وفا  
 مبتلایم از چه سازی در فراق  
 از برایت نک مثالی آورم  
 بود شاهی را دو فرزند ذکور  
 با شهی آمد سرکین و نفاق  
 پس دلیران سوی میدان تاختند  
 شد اسیر دست دشمن نابگاه  
 هر که زاو بگذشت سنگش زد بسر  
 شاه اندر ماتم و افسوس بود  
 تا به حيله سازد آزادش مگر  
 پس هماندم روی اندر کار تافت  
 با زر و هم زیور و هم اقمشه  
 فرقه ای خواننده لیکن جمله زن

در فکند از برلباس سروری  
 تا برادر را رها شاید کناد  
 تا روند او را خلاق پیشواز  
 از برایش شد مهیا ای ولی  
 از پس متاع خویشتن را برگشود  
 تا بها گیرند کم از مشتری  
 شد به شهر اندر سوی زندان دوید  
 بر برادر خورد، کرد افغان بلند  
 لیک باشد ضرب دستت آشنا  
 که برادر زنده باشد یا که مرد  
 گفت نجم طالع رخشنده است  
 در مقام حل وکشف راز شد  
 چون که فردا خور بتابد ز آسمان  
 برگشایم من متاعی پر بها  
 روز دیگر سوی او بشتافتند  
 گفت تا خواننده بر خواند سرود  
 خلق را مشغول خود سازند باز  
 رو به زندان خانه کرد از انبساط  
 گفت هان بر خیز ورو آور به راه  
 چاره زخم فراوانت کنم  
 چاره کرد و زخم از جسمش سترد

شد روان بر هیئت سوداگری  
 سوی ملک شاه دیگر رونهاد  
 شد شه آگه از قدومش گفت باز  
 در برون شهر نیکو منزلی  
 کرد پور شاه سوداگر ورود  
 باغلامان گفت در سوداگری  
 خلق چون گشتند مشغول خرید  
 ریزه سنگی اندر آن زندان فکند  
 یعنی ار چه سنگ افکندی مرا  
 بود قصد او ز رمی سنگ خرد  
 یافت آگاهی برادر زنده است  
 اندر آندم سوی منزل باز شد  
 گفت با مردم که ای دانشوران  
 سوی من آئید تا بهر شما  
 پس خلاق روی از او برتافتند  
 پس متاع از بهر ایشان برگشود  
 هر نوازنده به چنگ ونای و ساز  
 دید مردم را چو در عیش ونشاط  
 بسند ببرید از برادر پور شاه  
 غم مخور جانا که درمانت کنم  
 دست بگرفتش بسوی خویش برد

یافت چون جسمش توان وفره‌پی  
گفت از این ره رو، به دریا می‌رسی  
رو به ره آورد آن زار پریش  
راه را گم کرد و در چاهی فتاد  
اژدهائی دید بگشاده‌دهان  
از میان چاه رسته یک درخت  
جمعی از غولان مأوی کرده‌اند  
تیغها بسته است بر ساق شجر  
پس به تدبیر و حیل از شاخها  
با صد افسون یافت از غولان نجات  
سوی دریا شد، به کشتی درنشست  
گفت پس شهزاده نیکو سیر  
خود گمان داری ز راه اختیار  
باز گردد باز اندر این مکان

گفت پس شهزاده کای روشن ضمیر

زین حکایت شو بر احوالم بصیر

«مؤمن باید در دنیا محتاط باشد»

آری آری آنکه را شد کشف راز  
پیش چشمش گرچه زر در جلوه است  
سوی دنیا کی نماید دیده باز  
هست دانا مارش بر سر خفته است



دست کی بر سوی زر دانا برد	زآنکه داند مار جانش را برد
هست قبرستان چه و مرگ ازدها	نیست ممکن ز ایندو، کس یابد رها
فکر دنیا را همه چون تیغ دان	غول را مانند اهل این زمان
آرزوهای تو باشد چون درخت	که نموده زندگانی بر تو سخت
آخرت را مسکن دائم بدان	خیز از جا گیر اندر کف عنان
تا چو آن شهزاده نیکو سیر	رو سوی مسکن کنی ای بی خبر
پس مواظب باش و بنا احتیاط	گر بلغزی در چه افقی از صراط
ز اختلاط اهل دنیا دور باش	پای تا سر ای پسر چون نور باش
خود درخت آرزو را ریشه زن	بر بُن این آرزوها تیشه زن
فکر دنیا از سر خود دور ساز	اهل دین را نیست سوی آن نیاز

چاره از بهر نجات خویش کن  
فکر فردا را بیا در پیش کن

### «شاهزاده و همراهی دوست»

دخت شاه و شاه و بانو زآن مقال	جملگی مایوس گشتند از وصال
پس رفیق پور شه گفت از عمی	گر ترا نبود سر سودا همی
دخت شه را بهر من شو خواستگار	از مروّت بر سرم منت گذار
گفت پور شه به شاهنشہ سپس	که رفیقم را به دل باشد هوس
که تو دخت خویش را بر وی دهی	بر سر و برجگان او منت نهی
لیک گویم یک حکایت بشنوید	بعد از آن خود بر سر مطلب روید

شد به کشتی گشت جمعی را ندیم  
تا به قرب یک جزیره در رسید  
دیگران مردند و او هم شست دست  
لحظه‌ای استاد اندر آفتاب  
ماده غولی که بسی مقبول بود  
عاشق او شد گرفتش در کنار  
هر دم اندر سرمه دان میلش نهاد  
کشته گشت آن مرد و جسمش شد کباب  
شیوه غولان همی این کار بود  
که بُد از این ماجرا هم با خبر  
دخت شاه غول بر وی دل بداد  
طاقت و صبر از کف وی در ربود  
در تهیه قتل او شد از جفا  
شد به کشتی تا که در ماوی رسید  
سهمی خود را از او درخواستند  
شد گریزان از من دل ملتهب  
جسم زارش را به خون اندر کشم  
تا به نزد مرد بنمود او نزول  
مرد گفتا دل مرا در خون گذشت  
زانچه دیده دیده، شرح راز گفت  
از کف غولان مرا آزاد کرد

آن شنیدستم که مردی در قدیم  
شد روان کشتی به صد شوق و امید  
از قضا کشتی همی در هم شکست  
با هزاران حيله بیرون شد ز آب  
آن جزیره جایگاه غول بود  
چشم او افتاد بر آن دل فکار  
باب عشرت مرد هم بر وی گشاد  
شب چو بگذشت و بر آمد آفتاب  
بین یاران گوشتش قسمت نمود  
بعد چندی باز یک مرد دگر  
در جزیره خود گذارش اوفتاد  
مرد را تکلیف عشرت می نمود  
صبح شد آن ماده غول بی وفا  
مرد از او بگریخت بر دریا رسید  
صبح غولان دگر برخاستند  
دخت شاه غول گفت آن بی ادب  
لیک اکنون می روم او را کشم  
کرد بر دریا سفر آن ماده غول  
گفت بر تو این سفر گو چون گذشت  
قصه غولان با او باز گفت  
حق تعالی فضل و جود و داد کرد

ماده غول آن دم بگفت ای بینوا  
 من همان غولم که بودی نزد من  
 مرد زاری کرد از بهر خلاص  
 در عوض سازم ترا من رهبری  
 مرد با آن ماده غول آمد براه  
 غول اندر پیش شه لب برگشود  
 گفت شاهها حکم فرما از کرم  
 دوست می‌دارم مر او را بی‌شمار  
 شاه بر رخسار او چون دیده دوخت  
 مرد را بنمود در خلوت طلب  
 گر نمی‌باشی تو زن را خواستار  
 مرد گفت ای شه چه جای صحبت است  
 مر ترا باشد که تو لایق تری  
 ماده غول آمد شهنش را به بر  
 شاه چون در خواب شد آن بی‌تمیز  
 در جزیره برد و بر یاران بداد  
 پس پسر گفت ای شهنش گر کسی  
 تو گمان داری که بر گردد دوبار  
 در به پاسخ شاه گفت ای پسر  
 چون رفیق از پور شه دستان شنید  
 از تو هرگز من نمی‌گردم جدا

خوب بنگر تا که بشناسی مرا  
 نک جدا سازم سرت را از بدن  
 که زمن بگذر مکن دیگر قصاص  
 بر کسی که باشد او را برتری  
 پیش شه رفتند مثل داد خواه  
 با شهنش کرد هم گفت و شنود  
 خود به حق بین من و هم شوهرم  
 لیک او دائم کنند از من فرار  
 ز آتش عشقش سرا پا پاک سوخت  
 گفت با آن مرد دلخون زیر لب  
 از کرم او را تو بر من واگذار  
 شاه را بر بنده حق نعمت است  
 از وصال او تمتع می‌بری  
 عیش با او کرد تا وقت سحر  
 جسم او را پاره کرد و ریز ریز  
 جمله غولان را زخود بنمود شاد  
 یافت زاین احوال آگاهی بسی  
 تا شود در چنگ آن غولان دچار  
 نسپرد داناره خوف و خطر  
 گفت اینک صبح امیدم دمید  
 نسپریم راهی به جز راه خدا

عشق و رزم با خداوند احد	عشق زن برکندم از دل تا ابد
رو در اطراف جهان بگذاشتند	هر دو پس از پیش شه برخاستند
عبرت از حال جهان دریافتند	طاعت حق هر دو بر پا داشتند
تا که واضح شد صراط مستقیم	خلق را خواندند بردین قویم
که دگر منای جان خود هدر	پس فرستاد او رسولی بر پدر
چند باشی پیرو نفس و هوا	طاعت حق کن بسوی دین گرا
سوی پور خویشان شد رهسپار	پادشه با اهل بیت بی شمار

طاعت حق را ز جان مایل شدند

بر سعادات ابد نائل شدند



## «در بیان محبت و مقام عشق»

هان تو ز احوال رفیق شاه پور  
 که زدل بایست کندن مهر زن  
 سرّ این معنی اگر خواهی نگر  
 آنکه چون ذات خداوند مجید  
 دعوی عشق حسین آسان نیست  
 عاشقان را غیر عشق روی یار  
 جمله عشاق حسین بن علی  
 کای حسین ای کردگار کربلا  
 خود تو شمع ما همه پروانه‌ایم  
 تا بسوزانیم بال و پر همی  
 چون ترا داریم گو خود زن مباش  
 ناگهان از آن میان پروانه وار  
 پور عبدالله به نام اندر وهب  
 تازه داماد و جوانمرد و رشید  
 آن زمان بر گوش جان او رسید  
 یعنی آن کاو دم زعشق ما زند  
 پس چو شیر خشمگین از جای جست

در مقام عشق حق می‌دان ضرور  
 تیغ لا را بر سر اغیار زن  
 بر حسین آن شاه تفتیده جگر  
 آمد اندر کربلا فرد و وحید  
 هر کسی را در خور امکان نیست  
 با زن و فرزند و این و آن چه کار  
 با نوا گفتند با صوت جلی  
 جز تو ما را بر کسی نبود ولا  
 ز آتش عشق تو ما دیوانه‌ایم  
 پیش پای شمع افتد سر همی  
 چون تو با مائی سری بر تن مباش  
 ز آتش عشق حسین دیوانه وار  
 صاحب نام و نشان، فخر عرب  
 با عروشش بود در گفت و شنید  
 رمز هل من ناصر شاه وحید  
 باید او بر عیش پشت پا زند  
 پشت پا زد عیش و عشرت را شکست

رخ ز زن برتافت اندر شاه دید      گفت کای شه نوبت ما هم رسید  
 بال و پر سوزانم اندر پیش جمع      تا زهستی افتم اندر پای شمع  
 عاشقم بر سوختن ای شمع جمع  
 اشک بارد بلکه بر پروانه شمع

### «هجرت بلوهر از دیار یوذاسف و بیان احوال وی»

چون بلوهر قصه‌ها را باز گفت  
 تا که ابواب فلاح و هم سداد  
 گشت آگه راه حق دریافته  
 بر دلش تابیده انوار یقین  
 پس بلوهر رفت بیرون ز آن دیار  
 تا که شد هنگام آن که پور شاه  
 آمدش پیک خداوند ودود  
 که توفی انسان کامل ای کریم  
 این لباس دنیی از تن دور کن  
 ره مده شهوات دنیا را به دل  
 گر ترا در دل سر سلطانی است  
 کن طلب سلطانی دائم همی  
 صدق را اندر زمانه پیشه کن  
 بعد از این بر خلق باشی رهنا  
 بهر یوذاسف در اسرار سفت  
 بر دل یوذاسف ایزد بر گشاد  
 روی زاعمال پدر برتافته  
 هست لایق گردد او هادی دین  
 گشت یوذاسف ز هجرش دل فکار  
 خلق را آرد ز گمراهی به راه  
 با تحیات و سلام و هم درود  
 از چه رو با دیو و دد باشی ندیم  
 خویشان را پای تا سر نور کن  
 حب دنیا را همی از دل بهل  
 باش آگه ملک دنیا فانی است  
 باش در طاعات حق قائم همی  
 در دل خلق از عدالت ریشه کن  
 خلق را بر دین حق دعوت نما

این بشارت را چو یوزاسف شنید  
 با ملک فرمود کای نیکو بشیر  
 امر یزدان هر چه باشد آن کنم  
 کردگار خویش را گویم سپاس  
 زآنکه بر من رحم فرموده است و جود  
 پیک حق گفتش که ای نیکو سیر  
 چند روز دیگر آیم در برت  
 گشت یوزاسف مهبای سفر  
 هیچکس را آگه از مطلب نساخت  
 تا شبی پیک خداوند مجید  
 گفت جایز نیست تأخیری دگر  
 چون که یوزاسف قد خود کرد راست  
 شد سوار اسب و رو در ره نهاد  
 پاره راهی که او مأمور بود  
 پس پیاده روی اندر ره نهاد  
 که چه گویم من جواب پادشاه  
 وحشت و تنهایی ای جان مشکل است  
 تو کجا و تاب جوع و تشنگی  
 داد یوزاسف مر او را تسلیت  
 اسب و هم بند کمر بر او بداد  
 کای بزرگ و سرور و سالار من

سجده کرد از بهر یزدان مجید  
 سر نییچم ز امر خلاق قدیر  
 بنده ام من طاعت از فرمان کنم  
 روز و شب بیرون ز وهم و هم قیاس  
 ایمن از شر عدویانم نمود  
 خویش را آماده کن بهر سفر  
 تا شوم در این سفر من رهبرت  
 تا رسد فرمان ز حی دادگر  
 محرم اسرار کس را ناشناخت  
 در نهانی نزد یوزاسف رسید  
 خیز بر فرمان حی دادگر  
 پس وزیر خویش را در پیش خواست  
 با وزیر خویش آن نیکو نهاد  
 رفت و شد از پشت زین آنگه فرود  
 پس وزیر آوخ بر آورد از نهاد  
 زآنکه او از من شناسد این گناه  
 طاقت رنج فراوان مشکل است  
 تو کجا و سختی و درماندگی  
 که مخور غم بینم از حق عافیت  
 پس وزیر آن لحظه در پایش فتاد  
 نک مرا بگذار در رنج و محن

بی تو از من سلب گردد احترام  
 بار دیگر آن نبی کردگار  
 کند از بر جامه شاهانه را  
 گفت بخدمت ترا اسب و لباس  
 داد یاقوتی گران قیمت بر او  
 گفت یوزاسف که ای دلریش زار  
 از ره تعظیم بر شه کن سلام  
 پس زمن گو شاه را کای سرفراز  
 دیدم این دنیای دون فانی استی  
 رغبت اندر ملک باقی کردمی  
 چون حسب هم اصل می بشناختم  
 روی بر اصل و حسب آوردمی  
 باش آگه ای وزیر پر خرد  
 جامه ام را چون که بیند در برت  
 یاد آرد مهر و الطاف مرا  
 مانع شه گردد این معنی دگر  
 چون زیوزاسف شنید این گفتگو  
 روی او بسوسید و دست و پای او  
 از فراق دل مرا در خون رود

پس وزیر آمد به سوی شهر خویش

با دلی افسرده و زار و پریش



## «درد هجران و فراق»

آری آری درد هجران مشکل است  
 تا نسوزی بال و پر پروانه وار  
 نیستی آگه ز درد هجر دوست  
 درد هجران بدترین دردهاست  
 فاش گویم با تو از راه وفاق  
 گر نباشد اهل دوزخ را عذاب  
 آری آری آتش هجران دوست  
 تاب درد هجر سخت است ای ولی  
 با نوا رو کن به دشت نینوا  
 چون حسین بن علی را کشته دید  
 پیکرش عریان و رأسش بر سنان  
 گفت جانا از فراق تو چون کنم  
 ز آتش هجر تو جانم پاک سوخت  
 آتش هجرت فتاد اندر تنم  
 تا بدانند آه آتشبار من  
 دل مرا شد ز آتش هجرت کباب  
 بر سکینه آه و غمخواری کنم  
 مهر جانان کندن از جان مشکل است  
 ز آتش هجران رخسار نگار  
 که زهر دردی بتر هجران اوست  
 چاره این درد را درمان کجاست  
 هست دوزخ عین معنای فراق  
 چون ز حق دورند دارند التهاب  
 می بسوزاند تمام جان و پوست  
 گویمت اینک به آهنگ جلی  
 حال زینب بین و آن آه و نوا  
 جسمش اندر خاک و خون آغشته دید  
 دست ببردستش از کین ساریان  
 روی اندر دشت و هم هامون کنم  
 ز آتش من فرش و نه افلاک سوخت  
 از فراق ناله چون فی سر کنم  
 هست از هجر رخ دلدار من  
 بر تو گریم یا بر احوال ریاب  
 یا ز بیماریت پرستاری کنم

تسلیت گویم به اطفال صغیر      یا کنم دلجوئی از جمعی اسیر  
 جمله آسان است ای جان دلم      تاب درد هجر باشد مشکلم  
 «بن امین» گوید هم از راه وفاق  
 اعظم الاشیاء عندی الفراق

«سر افراز شدن یوذاسف به رتبه پیغمبری و ارشاد»

ز آن طرف یوذاسف نیکوسرشت	رو به ره آورد در صحرا و کشت
تا به صحرای وسیعی در رسید	بر لب چشمه درختی رسته دید
چشمه ای را دید در عین صفا	خضر نوشیده از آن آب بقا
و آن درخت اندر نکوئی بی نظیر	هم ثمر بر آن شجر بودی کثیر
ز آن شجر چون میوه‌ای چید وچشید	از جمیع میوه‌ها بهتر بدید
بر سر هر شاخه مرغانی کثیر	لب به ذکر قادر حی قدیر
چون که دید این ماجرا دلشاد شد	از غم و رنج و محن آزاد شد
گفت در تشبیه باشد این شجر	خود مبشر بر نبوت ای پسر
میوه چیدم لذتی دریافتم	یعنی از حق منصبی دریافتم
چشمه پر آب، علم و حکمت است	مر مرا روزی زحق این نعمت است
در مثل مرغان نوع مردمند	که شوند از نور علم بهره‌مند
در تفکر بود یوذاسف که دید	شد چهار افریشته او را پدید
پس مر او را از زمین برداشتند	روسوی عرش برین برداشتند
بر دلش تابید انوار علوم	یافت آگاهی ز اسرار علوم

نشئه اولی که خوانی در مقام	عالم ارواح آن را خود بنام
نشئه وسطی کز او را فی سخن	خوانی آن را عالم اجسام وتن
نشئه اخیری که آن را گشته نام	یوم دین وعالم روز قیام
جمله را دانست آن سالار دین	بعدها را پیشتر دید از یقین
باز گرداندند او را از سما	تا که گردد بر خلاق رهنا
سالها یوزاسف نیکو سرشت	خلق را فرمود دعوت بر بهشت
گشت از او بازار شرع ودین گرم	سنگدھا را نمود از پند نرم
نام یوزاسف بلند آوازه شد	هم مشام جان دین ز او تازه شد
بعد از آن رو سوی سولابط نمود	که پدر او را شه آن ملک بود
شه چو بشنید این خبر دلشاد شد	از غم هجر پسر آزاد شد
خلق رو بر سوی او بگذاشتند	مقدم او را گرامی داشتند
با هزاران طمطراق وعزّ و شان	وارد کشور شد آن جان جهان
پند و اندرز از برای خلق گفت	بهر آنان گوهر اسرار سفت

مهربانی کرد با خلق از وداد

تا بگردند از ره ظلم وفساد

## «اهمیت سفر و ذکر اسفار»

مرد گردد پخته جانا در سفر  
 گر چه می‌دانم سفر بی ریخ نیست  
 در سفر یوسف خدیو و شاه شد  
 بود اندر مکه احمد دل نژند  
 سبط احمد شاه مظلومان حسین  
 کشته گر شد نام گردیدش بلند  
 عقل را باشد سفر در کائنات  
 سیر فکر عارفان را ای پسر  
 مرد عارف چون که از خود فانی است  
 این سفر معراج روحانی بود  
 رمز «سبحان الذی اسری» بخوان  
 رفت تا پیوست با پروردگار  
 لفظ عبد آمد دلیل جسم و جان  
 در مقامی ذات احمد پا نهاد  
 باری ای مرد خردمند عزیز  
 نادر دوران اگر باشی همی  
 احمد آنکه ثانیش را کس ندید  
 ساحرش خواندند در ام القری

از سفر یابد به هر کاری ظفر  
 لیک بعد از ریخ هم بی گنج نیست  
 در سفر موسی کلیم الله شد  
 چون سفر فرمود نامش شد بلند  
 از سفر دریافت نام و زیب و زین  
 یافت از یزدان مقامی ارجمند  
 گه در انفس گه در آفاق و جهات  
 در مقام معرفت می‌دان سفر  
 پس سفر کردنش هم روحانی است  
 روح و جسم از رفت جسمانی بود  
 که محمد با دو بال جسم و جان  
 میم احمد از میان شد برکنار  
 بر شد احمد پشت بام آسمان  
 که امین وحی از پا اوفتاد  
 از سفر بهتر نباشد هیچ چیز  
 در به شهر خود نیرزی درهمی  
 در وطن بد بی مددکار و وحید  
 گاه کذاب و گهی مجنون ورا

آشکار است این سخن در سبزوار  
در فصاحت گر تو صجبانى همى  
در بلاغت گر بوى چون انورى  
در مثل گر آنکه خود پیغمبرى  
اهل دانش را نباشد اعتبار  
ور به حکمت صد چو لقمانى همى  
ور به قوت از تهمتن برترى  
توز هر بی پا و سر هم کمتری

لب ببند «ابن امین» از گفتگو

سبزوارى با خودى نگرفته خو

«یوزاسف مردم را به خیر دعوت نمود»

چون که یوزاسف به شهر خویش شد  
گفت با اهل دیار خویشتن  
برکنید از دل بن کردار زشت  
تا ز نور علم دریابید راه  
عقل را بیدار از غفلت کنید  
تا که باطل را کنند از حق جدا  
ز آنچه می‌خوانم شما را من بر آن  
حق تعالی بر جمیع انبیاء  
اندین ازمان حی بی نیاز  
هر که او از دین یزدان سرکش است  
نیست کس شایسته خلد برین  
سعی بنمائید و جهد و کوششی  
در پی ترویج دین و کیش شد  
یک نفس دارید گوش دل به من  
تخم حکمت و ندر آن سازید کشت  
تا که بشناسید هم ره را ز چاه  
آنچه گویم اندر آن دقت کنید  
منتفع گردید از دین خدا  
هست آن دین خداوند جهان  
در قرون پیش فرموده عطا  
مر مرا داده به آن دین امتیاز  
بی شک او را جای اندر آتش است  
جز به تابع بودن از احکام دین  
گر شما را هست خود رای و هشی

تا که عیش دائم و عمر ابد  
 باز گویتان گر ایمان آورید  
 از برای دنی بی اعتبار  
 گر که ایمان آورید از ابلهی است  
 ز آنکه دنیا زود بپذیرد فنا  
 پس هر آن کس را دهد دنیا فریب  
 مرگ باشد با بدناتان قرین  
 جز ز راه طاعت و هم بندگی  
 تا که کشتی حاضر و آماده است  
 تا شما را هست مهل و فرصتی  
 ز اهل دین جوئید امداد و مدد  
 پیروی از صاحبان دل کنید  
 در عمل آرید چون مردان راه  
 با شرایط خود بجای آرید نیز  
 بر امید و آرزوی دنیوی  
 از شراب و از زنا دوری کنید  
 آنچه را حق ناهی از آن آمده  
 از تعصب از حمیت از عناد  
 ز آنچه گر واقع شود آن بر شما  
 پس روا بر کس ندارید آن امور  
 از صفات زشت دلها را صفا

بر شما بدهد خداوند احد  
 قلب و نیت را ز غش خالص کنید  
 یا امید شاهی و ملک و عقار  
 دستتان از گوهر ایمان تهی است  
 شادی دنیا نباشد جز عنا  
 در جزا از اجر ماند بی نصیب  
 بهر صید جان بود اندر کمین  
 کس نخواهد یافتن پابندگی  
 در گذشتن ز آب دریا ساده است  
 باید اندر ره سپردن همتی  
 تا بسیندوزید گنج بی عدد  
 ترک فعل فاسد و باطل کنید  
 طاعت شایسته بر ذات اله  
 واجبات دین یزدان عزیز  
 می‌نسازید اعتدای یک جوی  
 ز انقیاد نفس مهجوری کنید  
 نیست ریسی هالک جان آمده  
 در بسپرهیزید ای اهل وداد  
 می‌نمیدارید بهر خود روا  
 هست این دستور دانا را ضرور  
 جملگی بدهید از راه وفا

نیست خود خالص از هر غش کنید  
 چون که یوذاسف دل او شاد شد  
 پس سفر کرد او ز شهرستان خویش  
 کرد ارشاد خلایق بیشمار  
 کرد آبادان جمیع آن دیار  
 چون اجل آمد هم او را در به پیش  
 بود یابد نام آن نیکو خصال  
 کرد او را پس وصی خویشتن  
 سوی باطل میل منائید پس  
 پس بسوی مغرب آندم سر گذاشت  
 خویش را آزاد از آتش کنید  
 در مقام دعوت و ارشاد شد  
 تا که خواند خلق را او سوی کیش  
 شد در آخر سوی کشمیرش گذار  
 تخم ایمان کاشت در دلهای هزار  
 خواست شاگردی ز شاگردان خویش  
 در مقام و علم و دانش بی مثال  
 گفت وقتی شد رود روح ز تن  
 سر نیپچید از عبادت یک نفس  
 هم بسوی شرق پا را بر گذاشت

کرد از ملک بدن پرواز جان  
 گشت روح پاک او عرش آشیان

### «درستایش حکمت و توصیف داستان بلوهر و یوذاسف»

چشم دل را بازکن ای مرد دین  
 هست گنجی از کنوز معرفت  
 گر عمل بر بند و اندرزش کنی  
 معنی حکمت همین است ای پدر  
 حکمتی را که حکین گفته‌اند  
 بی شک آن حکمت همین بوده است نیز  
 زین حکایت پند برگیر ای قرین  
 که کند بر حال گیتی عارف  
 کی تو در گیتی دگر لغزش کنی  
 چند عمر خویش بنمائی هدر  
 گوهر اسرار در آن سفته‌اند  
 تا کنی دنیا تو از عقبی تمیز

نیست صورت یا هیولی جز شقا  
 حکمت لقمان کجا و فلسفه  
 حکمت لقمان که خلاق مجید  
 بر تو ظاهر، معنی حکمت کند  
 گر تو خواهی عزت اندر دو جهان  
 احمد آن کاو خود حکیم عالم است  
 خلق را دعوت به ایمان کرده است  
 تا دهد تعلیم حکمت هم کتاب<sup>۱</sup>  
 گر بوی بر حکمت قرآن خبیر  
 ای که خوانی سر بسر اشعار من  
 گوهر پندم بود بس پر بها  
 گوهر اسرار را من سفته‌ام  
 بعد من هر کس که در نظم آورد  
 هر چه گوید او زمن آموخته  
 گام اول را زدم من در مقام  
 قصدم از این قصه بود ای پرخرد

در به تاریکی چراغ پر ضیاست

در طریق شرع و هم دین ره‌ناست

۱- هو الذی بعث فی الامیین رسولا منهم یتلوا علیهم آیاته ویزکیهم ویعلمهم الکتاب والحکمة  
 وان کانوا من قبل لفی ضلال مبین (سوره جمعه / آیه ۲)



## «پایان کلام و مناجات با ملک علّام»

شکر ایزد کاو مرا توفیق داد  
آن خداوند جمیع انس و جان  
آنکه از فیضش دو عالم روشن است  
آن توانائی که ز امرش در وجود  
جود فرمود و عدم را کرد بود  
من که دام کاین قصه در نظم آورم  
نیست جز توفیق خلاق و دود  
ای خداوند حکیم کارساز  
تا که سازی آخر امرم نکو  
گر ندارم آبرویی در برت  
ز آنکه نبود جز تو «ستار العیوب»  
لطف بنا جود فرمای و عطا  
ای خداوند ا به حق ذات تو  
هم به حق بنت احمد فاطمه  
هم به حق پادشاه «لو کشف»  
هم به حق پور حیدر مجتبی  
هم به حق سید گلگون قبا  
هم به حق آن امام چارمین

از برای ختم و انجام مراد  
آن پدید آرنده نه آسمان  
هشت جنت هم ز فضلش گلشن است  
آمد آنچه نامش از هستی نبود  
اوست عین بود و موجود و وجود  
دُر به رشته خود منظم آورم  
من که ام یا بود و نابودم چه بود  
بردردت چشم امیدم هست باز  
گر چه در این در ندارم آبرو  
بر ندارم سر هم از خاک درت  
هستی از رحمت تو «غفار الذنوب»  
هم قلم برکش سراسر بر خطا  
هم به حق احمد آن مرآت تو  
که بد آن محزونه دائم صائمه  
آن که از او یافت دین تو شرف  
سبط احمد کشته زهر جفا  
آنکه او بد پنجم از آل عبا  
سید سجاد زین العابدین

هم به حق سرور اهل یقین  
 هم به حق صادق آل رسول  
 هم به حق موسی کاظم که بود  
 هم به حق شافع یوم الجزاء  
 هم به حق آن امام نامراد  
 هم به حق و حرمت هادی نقی  
 هم به حق هادی دین عسکری  
 هم به حق مهدی صاحب زمان  
 دردم مردن مرا دلشاد کن  
 این من و آن تو اینان رهنا  
 پیش چشم ناکسم منای خوار  
 از تو خواهم تا که بوسم از شرف  
 از تو خواهم تا روم با شور و شین  
 بی نیازم کن مرا از ناکسان  
 غیر در گاهت ندارم چون دری  
 باقر علم جمیع مرسلین  
 پسنجمین فرزند زهرای بتول  
 مبتلا در چنگ هارون عنود  
 پور موسی شاه دین یعنی رضا  
 پور شاه دین رضا یعنی جواد  
 در نسب ابن الرضا پور تقی  
 که فراوان کرد در دین رهبری  
 که بود بر جسم گیتی روح وجان  
 از غم دوزخ مرا آزاد کن  
 پس بسوی باغ خلدم ره نما  
 ده مرا در هر دو عالم اعتبار  
 مرقد مولای دین ، شاه نجف  
 من به سوی قبر شاه دین، حسین  
 آبرویم را مبر پیش خسان  
 کی روم زین در به سوی دیگری

نیست نومید از کرم «ابن امین»

چون بود یأس از صفات کافرین

### ﴿پایان﴾

﴿سال ختم این کتاب ار دلکش است

یکهزار و سیصد و بیست و شش است﴾

﴿ابن امین﴾



## تعلیقات و توضیحات

به قلم: پرفسور سید حسن امین \*

## تحقیقی در هویت تاریخی یوزاسف و بلوهر

مثنوی بلند حکیمانه، عالمانه و عارفانه حاضر که پدر روحانی و جسمانی من، حضرت آیت الله استاد سید علینقی امین (ولادت ۱۲۹۷ هـ.ش) در باب زندگی یوزاسف و نصایح و مواعظ راهنمایش بلوهر به نظم در آورده‌اند و به روش و شیوه مولانای رومی در طی گزارش داستان و نصایح بلوهر، خود نیز نکات اخلاقی به آن افزوده‌اند، به جهت احتواء و اشتمال آن بر ارزشهای ادبی، اخلاقی، علمی، دینی، عرفانی و حکمی، باید یکی از شاهکارهای ادب فارسی در این عصر به حساب آید و بی‌گمان آیندگان در حق این اثر چنین داوری خواهند کرد. با چنین اعتقادی، حق آن است که قضاوت در باب ارزشها و مزیای ادبی و فرهنگی این منظومه بلند را به دیگران و مخصوصاً آیندگان واگذار می‌کردیم. اما این پسر - که ادب نفسش از ادب درسش کمتر است - از باب آن که به تعلیم و تعلم و تألیف و تدریس حریص بلکه معتاد بود، به نام خدمت به علم و ادب، جسورانه و بی‌ادبانه، در حاشیه شاهکار پدر، قلم به دست گرفت تا ابعادی دیگر از این کار بزرگ را - مخصوصاً از دریچه مطالعه تطبیقی ادیان - به اهل علم و ادب عرضه دارد.

\* پرفسور سید حسن امین، لیسانسیه حقوقی قضائی دانشگاه تهران، فوق لیسانس حقوق خصوصی دانشگاه تهران، دکتری فلسفه در حقوق بین الملل دانشگاه گلاسکو (انگلستان)، استاد بازنشسته حقوق و مطالعات اسلامی در دانشگاه گلاسکو کالدونیا.

موضوع این نوشتار مختصر، دو مطلب اساسی است که هیچکدام تاکنون در جایی دیگر مورد مطالعه و تحقیق قرار نگرفته است. یکی هویت تاریخی قهرمانهای داستان عرفانی یوزاسف و بلوهر، و دیگری مشابهاً و وجوه اشتراک و افتراق داستانهایی که پس از آن در این زمینه در آثار ادبی، عرفانی و فلسفی به پارسی و عربی بین مسلمانان منتشر شده است. وها انا اشرع فی المقصود:

### هویت تاریخی یوزاسف و بلوهر

قبل از ورود به بحث، شایسته است سابقه این مبحث را روشن کنیم.

#### ۱ - سابقه بحث

صاحب این قلم، بیست و پنج سال پیش از این در بحث تشکیک وجود در متن کتاب «برداشتی از مشاعر» ابیاتی چند از منظومه حاضر را آورده بودم و در ذیل آن به رسم حاشیه چنین نوشته بودم:

«یوزاسف باید همان بودای معروف Buddha باشد که حدود پنج قرن پیش از میلاد مسیح در هندوستان ظاهر شد و سپس به نام یوزاسف در اخبار اسلامی وارد شده است. ماجرای زندگی او را که سرانجام به انگیزشش به پیغمبری می انجامد نخست ابن بابویه قمی معروف به شیخ صدوق در «کمال الدین و تمام النعمه» و سپس ملا محمد باقر مجلسی در جلد هفدهم «بحار الانوار» به عربی و هم در «عین الحیوة» به پارسی آورده است.»\*

در این فاصله بیست و پنج ساله که از نگارش این اظهار نظر مختصر در برداشتی از مشاعر ملا صدرا می گذرد، نویسنده مطلب دیگری در باب احتمال وحدت هویت این یوزاسف (یا یوزاسف) اسلامی با بودا گوتم هندی (حدود ۵۶۶ - ۴۸۶ قبل از میلاد) مؤسس آئین بودائی، در تحقیقات اسلامی یا اروپائی ندیده‌ام. بلکه عموم دانشیان، نویسندگان وادیان مسلمان در هر دوره و از هر

\* امین، سید حسن، پرفسور، برداشتی از مشاعر ملا صدرا، تهران، کانون انتشارات عابدی،

۱۳۵۱ (چاپ دوم)، ص ۱۳۰ (چاپ ششم - لندن، ص ۱۱۸)

رده و در هر سطح که در باب بودا قلم پردازی و طبع آزمائی کرده‌اند، همیشه هویت بودا را بطور کاملاً جداگانه از مآخذ اسلامی و منابع عربی و فارسی مکتوب در عصر اسلامی، مورد مطالعه قرار داده‌اند. از جمله علامه محمد اقبال لاهوری در شعر معروف «طواسین» که مأخوذ از قرآن کریم و در اینجا اشاره به منصور حلاج است، از باب مطالعه تطبیقی ادیان، از طاسین زرتشت، طاسین گوتم، طاسین مسیح و طاسین پیامبر اسلام سخن می‌گوید و در مطلع و عنوان این اشعار به نام گوتم (بودا) تصریح دارد و هیچ‌کجا از نام اسلامی او استفاده نمی‌کند. چنان‌که از قول گوتم، به فلسفه «بودا» اشاره می‌کند و می‌گوید:\*

می‌دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست

پیش صاحب نظران حور و جنان چیزی نیست

هر چه از محکم و پاینده شناسی، گذرد

کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست

مراجعه به منابع و مراجع مختلف نیز نشانه همین طرز تفکر در قرن اخیر است. چنان‌که مطالعه دوره فهرست مقالات فارسی در زمینه تحقیقات ایرانی نیز که در بر دارنده بیش از چهل هزار مقاله چاپ شده در ایران و خارج از ایران پس از مشروطیت (یعنی دقیقاً از سال ۱۳۲۸ هجری قمری) تا به امروز است،\*\* نشان می‌دهد که در طول عمر تحقیقات و مطالعات نود ساله اخیر، جز یک مقاله بالنسبه کوتاه در باب یوداسف در ایران یا خارج از کشور به چاپ نرسیده است و آن مقاله بی‌است تحت عنوان «درباره داستان زندگی بوداسف» که سه یا چهار سال پس از انتشار کتاب «برداشتی از مشاعر ملا صدرا» در مجموعه مقالات

\* اقبال لاهوری، محمد، علامه، دیوان اقبال، چاپ احمد سرور، تهران،

انتشارات سنائی، ۱۳۷۰، ص ۲۹۶

\*\* افشار، ایرج، فهرست مقالات فارسی در زمینه تحقیقات ایرانی ج ۴، تهران، شرکت انتشارات

علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴، بخش ادیان و مذاهب و نیز فهارس ج ۴

استاد دکتر غلامحسین زرین کوب چاپ شده است.

نویسنده این مقال به جهت دسترس نداشتن به مجموعه مقالات یاد شده، نمی‌داند آیا مقاله مذکور - چنان که از عنوان آن بر می‌آید - فقط بازگوئی «داستان زندگی بوداسف» است یا آن که در باب وحدت و یگانگی شخصیت تاریخی یوزاسف با بودای معروف نقیماً یا اثباتاً اشاره‌ای دارد. هر چه باشد از آنجا که نویسنده، برخلاف گذشتگان «یوزاسف» را «بوداسف» نوشته‌اند، مقاله ایشان همچنان که از چنان متبعی سزد و شاید و آید و باید، بوی تحقیق جدی و پژوهش عالمانه می‌دهد.\*

اگر این حسن ظن در حق آن مقاله - به حکم حسن ظن در حق نویسنده آن - منطبق با واقع باشد، مرا از این باب غبنی دست داده و آن نیز از باب قصور بوده است نه تقصیر. اگر جز این باشد و مثل بسیاری دیگر از موارد، «تسمع بالمعیدی خیر من ان تراه» را چنان که افتد و دانی، مصداق باشد، آن نیز نقلی ندارد.

از سوی دیگر، در یکی دو دهه اخیر کتب متعددی در باب بودا و آئین بودائی به زبان فارسی منتشر شده است که نویسنده حاضر بعضی از آنها را تورق کرد و از دیده گذرانید. دو سه کتابی که از این دست به دست این تهیدست افتاد، عموماً از منابع انگلیسی ترجمه و اقتباس شده است و مؤلفان آنها عموماً با فرهنگ شرقی و معارف بومی چندان نا آشنا می‌نمودند که در طی کتاب، حتی یک بار به یک منبع فارسی یا عربی اشاره نکرده‌اند. تا چه رسد به این که از یوداسف و بوداسف، نامی در متن یا حاشیه یا فهرست کتاب برده باشند.\*\*

اکثر این نوع کتابها، ارزش و اعتبار کافی برای آن که در کارهای جدی تحقیقی و علمی، محل اعتناء یا موضوع نقد واقع شوند، ندارند. اساساً نوشتن و تألیف

\* زرین کوب، عبد الحسین، دکتر، «در باره داستان زندگی بوداسف» در: نه شرقی، نه غربی،

انسانی، تهران، انتشارات امیر کبیر، ۱۳۵۴، صص ۱۳۷ - ۱۴۳

\*\* برای نمونه کتابی تحت عنوان بودا تألیف ع. پاشائی که مکرر در تهران چاپ شده است.

کتاب، آسان‌تر و استاندارد آن پائین‌تر از نوشتن مقاله جدی است. مؤلف یک کتاب می‌تواند با تکرار مکررات یا به هم چسباندن جزوه‌های درسی - تدریسی، یک کتاب مفید قطور تألیف کند و در سطح معینی، خوانندگان یا دانشجویان خود را اقناع و ارضاء نماید. اما یک مقاله جدی که یک استاد دانشگاه و محقق واقعی می‌نویسد و در یک مجله تحقیقاتی - فنی برای نقد و بررسی همکاران و متخصصان منتشر می‌شود، باید حرف تازه‌یی، ابتکاری، اجتهادی، استنباطی داشته باشد. درست مثل یک پایان‌نامه دوره دکتری که باید شامل «تحقیق نامکرر» original contribution باشد. این است که ارزش علمی مقالات تحقیقی بیش از کتابهای متوسط و معمولی است و حتی بهترین کتابهای علمی و تحقیقی را نیز می‌توان در یک مقاله عالمانه خلاصه کرد. آن خشت بود که پر توان زد.

با حفظ مقدمات بالا، ما در نوشته حاضر سعی می‌کنیم براساس تتبع و مطالعه‌یی که منحصرأً نتیجه تحقیق خود ما است، اهم مطالب و ابهاماتی را که در باب یوذاسف و بلوهر حکیم یافته‌ایم به طور خلاصه در اختیار خوانندگان بگذاریم.

## ۲ - موضوع بحث

در فرهنگ اسلامی، داستان «یوذاسف و بلوهر»، در ردیف داستانهای عرفانی و اخلاقی معروف تری همچون حی بن یقظان، حی بن طفیل، سلمان و ابسال، منطق الطیر، رساله الطیر، آواز پرجبرئیل، عقل سرخ و امثال آنها، نزد اهل علم و ادب معروف است.

موضوع بحث در نوشته حاضر این است که داستان یوذاسف و بلوهر، علی‌رغم تصرفات مسلمین در آن، از یک واقعیت تاریخی نشأت گرفته است و از این جهت با داستانهای چون حی بن یقظان و مشابهات آن که رمزی و تمثیلی‌اند، تفاوت دارد. داستانهای چون حی بن یقظان و حی بن طفیل، محصول خلاقیت ادبی و یا تجربه عرفانی و روحانی است. این قهرمانها، تخیلی و ساخته و پرداخته ذهن نویسندگان و مؤلفان آنها است. اما، داستان یوذاسف و بلوهر، ریشه تاریخی



دارد و قهرمان آن یک شخصیت تاریخی است و ما بر آنیم که در این گفتار، برای نخستین بار با ارائه شواهد تاریخی و ادبی دست اول، پرده از این راز برداریم.

### ۳ - منابع مکتوب داستان

گذشته از اشاره‌های جسته و گریخته که در کتابهای رجال، کتاب شناختی، تاریخی، ملل و نحل قابل ارائه است، متن کامل داستان «یوزاسف و بلوهر»، نخستین بار در کتاب «کمال الدین و تمام النعمه» (اکمال الدین و اتمام النعمه) از تألیفات ابن بابویه قمی معروف به شیخ صدوق (وفات ۳۸۱) آمده است. این متن است که متجاوز از شش قرن بعد، محمد باقر مجلسی (وفات ۱۱۱۰) در اواخر جلد هفدهم (چاپ سنگی، رحلی، ایران) و اواخر (جلد ۷۵ چاپ حروفی، وزیری، بیروت) بحار الانوار به عربی و همچنین در کتاب عین الحیوة به فارسی نقل کرده است.

یکی دیگر از منابع مهمی که نامی از بوداسف و بلوهر در آن به میان آمده است جامع التواریخ تألیف خواجه رشید است که مورخ مذکور، این داستان را به روایت رساله‌یی از آثار کمانشری بخشی کشمیری گزارش کرده است.

مفصل‌ترین روایتها همان است که علامه محمد باقر مجلسی به عربی در باب ۱۳۲ از بخش «مواعظ و حکم» بحار الانوار (تقریباً در شصت صفحه به قطع وزیری در چاپ جدید بیروت) نقل می‌کند. مجلسی به استناد کمال الدین و تمام النعمه (به روایت از ابو علی احمد بن حسن قطن از حسن بن علی عسکری و او از محمد بن زکریا) چنین نقل می‌نماید:

«ان ملکا من ملوک الهند کان کثیر الجند، واسع المملکة... فکان لا همة له الا الدنيا وکانت الدنيا له مؤاتیه لا یرید منها شیئاً الا ناله، غیر انه کان مثنائ (السی اعتادت ان تلد الاناث) لا یولد له ذکر... ثم ان الملك سأل يوماً عن رجل... فقیل... انه قد خلع الدنيا... قال الناسک... وولد للملک فی تلک الایام بعد ایاسه من الذکور غلام... وسمى الغلام یوزاسف... فنبت ابن الملک احسن نبات فی جسمه وعقله ولكنه لم یؤخذ بشیئی من الآداب الا بما یحتاج الیه الملوک مما لیس فیہ

ذکر موت ولا زوال ولا فناء... وخلا بحاضنه الذی کان افضی الیه بسرّه، فقال له: هل تعرف من الناس احداً شأنه غیر شأننا. قال: نعم قد کان قوم یقال لهم النّساک، رفضوا الدنیا و طلبوا الآخره... صار کالرجل الملمس ضالته الّتی لا بدله منها... فبلغ ذلک رجلا من النّساک یقال له: بلوهر، بارض یقال لها سرانديب... فرکب البحر حتی اتی ارض سولابط ثم عمد الی باب ابن الملک... ثم انتقل من ارض سولابط وسار فی بلاد ومدائن کثیره حتی اتی ارضاً تسمى قشمیر فسار فیها واحیا میتها ومکث حتی اتاه الرجل الذی خلع الجسد وارتفع الی النور. ودعا قبل موته تلميذاً له اسمه یا بد الذی کان یخدمه».\*

به روایت آیت الله امین خلاصه این مضامین به نظم فارسی چنین است:

صاحب جاه و مقام و عز و شان	پادشاهی بود در هندوستان
دست می زد گه به دست و گه به سر	لیک بد بی بهره از نسل پسر
صاحب جاه و مقام و دستگاہ	بود شخصی در زمان پادشاه
همچو آب زندگی مستور گشت	عابد از ملک شهنشه دور گشت
دل پر از عیش و روانش گشت شاد	خود پسر را نام یوذاسف نهاد
لیک مخفی بود از او مرگ و زوال	پور شه را شد فزون عقل و کمال
عقل و فهمش در جهان ممتاز شد	نام یوذاسف بلند آواز شد
عارفی روشندل و صاحب تمیز	بود در شهر سرانديب ای عزیز
بد بلوهر نام آن روشن ضمیر	عابدی دانا، حکیمی بی نظیر
از پی ارشاد او در راه شد	چون ز حال پور شه آگاه شد
دوستان پور شه را گرد دید	از ره دریا به سولابط رسید
شد بلوهر سوی یوذاسف روان	رو چو پنهان کرد خورشید از جهان
می نمودندی به شب طی طریق	پور شاهنشاه با یار صدیق

\* مجلسی، بحار الانوار - بیروت، دار احیاء التراث العربی، ۱۴۰۳ هـ ۱۹۸۳ م، ج ۷۵،

روز پنهان هر دو از بیگانه‌ها  
 پس بلوهر رفت بیرون زان دیار  
 تا که شد هنگام آن که پور شاه  
 آمدش پیک خداوند و دود  
 زان طرف یوزاسف نیکو سرشت  
 تا به صحرای وسیعی در رسید  
 در تفکر بود یوزاسف که دید  
 سالها یوزاسف نیکو سرشت  
 بعد از آن روسوی سولابط نمود  
 علامه مجلسی در «عین الحیوة»، داستان یوزاسف و بلوهر را با تقدیم  
 بلوهر بر یوزاسف به فارسی ترجمه کرده است. در مقدمه آن گوید:

در ذکر تمثیلاتی که مشتمل است بر توضیح عیبهای بسیار از دنیا و در این مقام  
 قصه بلوهر و یوزاسف که مشتمل بر حکم شریفه انبیاء و مواعظ لطیفه حکماء  
 است ایراد می‌نمایم، چون بر فواید بی نظیر محتوی و مشتمل است به سبب طول  
 قصه، ناظر این کتاب را از برکات محروم نمی‌کنم.

ابن بابویه علیه الرحمه در کتاب «اکمال الدین و اتمام النعمه» به سند خود از  
 محمد بن زکریا روایت کرده است: «پادشاهی بود در ممالک هندوستان...»<sup>\*</sup>  
 و پایان قصه چنین است: «در پایان عمر، شاگردی از شاگردان خود را طلبید که او  
 را «یابد» می‌گفتند و پیوسته در خدمت و ملازمت آن بزرگوار می‌بود...»<sup>\*\*</sup>

بعلاوه، متن داستان یوزاسف و بلوهر، مکرر از عربی به فارسی ترجمه شده است  
 یا آن که همان ترجمه مجلسی در عین الحیوة بوسیله دیگران از آن کتاب استخراج  
 (یا تخریج؟) و گاهی با اندک دخل و تصرفی باز نویسی شده است و تحت همین

\* مجلسی، عین الحیوة، تهران چاپ اسلامیة بلا تاریخ ص ۲۷۶

\*\* همان، ص ۳۴۱

عنوان به صورت کتب کوچک منتشر شده است که من خود نسخه‌یی از آن را سی سال قبل در بساط یک کتاب فروش دوره گرد در مشهد دیدم و یقین دارم که مشخصات بازنویسی‌ها و چاپهای مختلف آن در منابع مختلف کتاب‌شناختی از جمله در «الذریعه الی تصانیف الشیعه» تألیف شیخ آقا بزرگ تهرانی، و «فهرست کتب چاپی» تألیف خانبا با مشارکت و ضبط شده است. چنان که در جزء بیست و ششم الذریعه از ترجمه فارسی یوزاسف و بلوهر از متن عربی بحار الانوار به قلم سید علیرضا ریحان یزدی (چاپ ۱۳۵۵ هـ.ق) یاد شده است.\*

#### ۴ - مقصود از یوزاسف، بودای معروف است

در متون اسلامی، یوزاسف به صورت یوزاسف یا یوزاسف یعنی با یاء اول، زاء یا ذال سوم و فاء آخر، ضبط شده است. به عقیده ما، ضبط صحیح نام قهرمان این داستان یعنی یوزاسف باید بوداسپ (بودا) می‌بوده باشد که کاتبان و نسخه‌نویسان عربی زبان - به قرینه اسماء عبری و عربی چون یونس، یوشع، یوكد، یعقوب و یوسف - آن را به غلط یوزاسف ضبط کرده‌اند. شواهد و قرائنی که حدس ما را تأیید می‌کند به شرح زیر قابل تقسیم بندی و ارائه است:

#### اول - شواهد لغوی و رسم الخط

وجود اسامی زیادی مانند تهماسپ، لهراسپ، بهراسپ، بهماسپ، بیوراسپ، یشتاسپ، اردواسپ، گشتاسب و امثال آنها که در متون پارسی همچون «شاهنامه فردوسی» به همین صورت ذکر شده است، در متون عربی، ضبطی دیگر یافته است که اغلب اوقات با توجه به تبدیل و قلب حروف پارسی به حروف قریب المخرج عربی برای اهل اطلاع به آسانی قابل شناسائی است. چنان که در بیشتر بلکه همه موارد حرف «پ» پارسی به حرف «ف» یا «ب» عربی تبدیل می‌شود و پارس را فارس و پهلوی را فهلوی گویند. یا با تحول و تبدیل بیشتر پردیس را فردوس گویند. همچنان که حرف «چ» فارسی را اغلب

به «ج» و حرف «گ» و حتی «ک» را اغلب به «ق» تبدیل کنند، چنان که مجلسی در بحار الانوار حتی کشمیر را قشمیر نوشته است.\*

نیز دال پارسی را که در فارسی قدیم همچون «ذ» عربی از مخرجی نزدیک به «ز» تلفظ می‌کرده‌اند به حرف ذال یا زاء نوشته‌اند چنان که بوداسف را یوزاسف و بزرگمهر را بوذرحمهر نوشته‌اند. بلکه گاهی دال را حتی به ضاء عربی تبدیل کرده‌اند که ضحاک به جای ذه نمونه‌ی از آن است. هم حرف «ت» پارسی را به «ط» تبدیل کرده‌اند چون تهماسب به طهماسب، یا «س» پارسی را «ث» یا «ص» نوشته‌اند چون تهمورس که آن را طهمورث ضبط کرده‌اند.

پس تغییر و تبدیل حروف یوذاسف در انتقال این نام از زبانهای پارسی یا هندی به زبان عربی تعجب‌انگیز نیست و بی‌گمان در انتقال آن نیز فعل و انفعالات و تبدیل و تغییرهایی صورت گرفته است و به عقیده ما نام اصلی قهرمان داستان «یوذاسف، بوداسپ» بوده است یعنی در این که حرف اول قهرمان داستان «یوذاسف و بلوهر» «ب» است نه «ی» و حرف سوم نام او «د» است نه «ز» یا «ذ» و حرف آخر نام او «پ» بوده است نه «ف» شکی نباید کرد.

بر همین اساس، به عقیده ما نام «بلوهر حکیم» نیز «بلهرا» بوده است که آن نام نیز بر اثر انتقال از زبان هندی به عربی دچار این تحول و تغییر شده است. چه در متون مختلف مربوط به تاریخ هند، به نام بلهری، بلهرا، و بلهیت بسیار بر می‌خوریم اما کسی به نام بلوهر نامگذاری نشده است. لذا اگر این فرض که یوذاسف اسلامی همان بودای معروف (یعنی یک شخصیت واقعی تاریخی) است، پذیرفته شود، ناچار باید اکثر نامهای تاریخی و جغرافیائی مذکور در متن عربی مانند بلوهر، یابد، سراندیب، سولابط و قشمیر نیز قابل شناسائی باشد.

اکنون شواهدی چند از متون قرون اولیه اسلامی، در تأیید نظر خود و با تکیه به تبدیل حروف هنگام انتقال کلمات از پارسی به عربی ذکر می‌کنیم:

شاهد یکم - ابو الحسن علی بن حسین مسعودی (۲۸۰ - ۳۴۵) که خود قسمت اعظم فارس، کرمان و هند را سیاحت کرده است، در «مروج الذهب» در باب ضحاک (بیوراسب پسر اردواسب) می نویسد:

«بیوراسب... ذه آک همو بود وهر دو نام او را معرب کرده وگروهی از عرب او را ضحاک وجمعی دیگر بهراسب نامیده اند. ولی چنین نیست ونام وی چنان که گفتیم، بیوراسب است. او جمشید را بکشت ودر باره اش اختلاف کرده اند که ایرانی یا عرب بود.»\*

در عبارت بالا، محقق آن است که حرف اول نام پارسی ضحاک، دال معجمه (ذ) بوده است و لذا به وقت انتقال به عربی ذه آک را که از لحاظ تلفظ به ضحاک (صیغه باب فعال از ماده ضحک) بسیار نزدیک بوده است، از جهت نزدیک بودن تلفظ، «ذه آک» تبدیل به «ضحاک» شده است. لذا تقریباً با اطمینان خاطر می توان گفت که آنچه در متون عربی به عنوان یوزاسف (با «زاء») یا یوزاسف (با «ذال») نوشته شده است، نتیجه آن است که حرف سوم نام بودا در پارسی قدیم، ذال (دال معجمه) تلفظ می شده است. چنان که یکی از شعراء فارسی زبان قرون اولیه اسلام طبق نقل «تذکره الشعراء» گفته است:

آهوی کوهی در دشت چگونه دوزا او ندارد یار، بی یار؟، چگونه بوذا؟  
شاهد دوم - مسعودی در بخش دیگری از «مروج الذهب»، همین ضحاک یعنی بیوراسب پسر اردواسب را «بیوراسف» ضبط کرده است یعنی «پ» آخر نام او را که در بخش مذکور در شاهد یکم به «ب» تبدیل کرده بود، در اینجا به «ف» تبدیل کرده است، آنجا که می نویسد:

«نمرود از جانب ضحاک که همان بیوراسف بود، پادشاهی بابل داشت.»\*\*  
شاهد سوم - مسعودی باز در جای دیگر، لهراسب را لهراسف ضبط کرده

\* مسعودی، مروج الذهب - تهران، انتشارات علمی و فرهنگی، ۱۳۷۴ (ترجمه ابو القاسم

\*\* همان مدرک، ج ۱، ص ۴۷۸

پاینده)، ج ۱: صص ۲۱۸ - ۲۱۹

است، آنجا که گوید: «کیخسرو فرزند نداشت و شاهی به لهراسف داد.»\*  
 شاهد چهارم - مسعودی همچنین در جای دیگر یستاسب\*\* را در سه مورد  
 یستاسف\*\*\* ضبط کرده است.

شواهد چهار گانه بالا به خوبی ثابت می‌کند که قلب «پ» فارسی به «ب» یا  
 «ف» و همچنین قلب «د» فارسی به «ذ» یا «ز» و حتی «ض» در عربی بسیار  
 رایج بوده است و این شواهد در تقویت و تأیید قول ما که یوزاسف یا یوزاسف  
 مضبوط در متون اسلامی باید همان بوداسف هندی باشد، ما را کفایت می‌کند.

### دوم - شواهد کتاب شناختی

ابن ندیم در فن دوم از مقاله نهم «الفهرست» ضمن اشاره به «بوداها و معابد  
 بودائی» می‌نویسد:

«بُد را گروهی تمثال خدا دانند و گروهی فرشته و گروهی پیامبر و گروهی  
 دیو... و گروهی او را تمثال بوداسف حکیم گفته‌اند که از طرف خدا آمد.»\*\*\*

ابن ندیم که به قرینه ذکر بد (به ضم اول) که علی التحقیق همان بودا است، در  
 خواندن بوداسف و ضبط آن دچار اشکال نشده است، درست و درشت در این  
 مبحث، بوداسف را بطور صحیح یعنی با حرف اول «ب» ضبط کرده است نه  
 مانند شیخ صدوق که بدون داشتن قرینه خارجی آن را به قیاس اسامی عبری  
 و یونانی با حرف اول «ی» ضبط کرده است. ابن ندیم همچنین حرف سوم نام  
 بوداسف حکیم را - باز به همان قرینه نام هندی بودا - «دال» ذکر کرده است نه  
 همچون شیخ صدوق که در تعریب ذال معجمه فارسی را تبدیل به زاء عربی کرده  
 است و لذا آن را یوزاسف ضبط کرده است.

\*\* همان مدرک، ص ۲۲۵

\* همان مدرک، ۱، ص ۲۲۲

\*\*\* همان مدرک، صص ۲۶۶، ۵۸۹، ۶۰۴

\*\*\* ابن ندیم، الفهرست، ترجمه رضا تجدد، تهران، چاپ دوم با تجدید نظر، صص ۶۲۰ - ۶۲۱

## سوم - شواهد تاریخی

جمعی از مورخین متقدم بر شیخ صدوق، در ارتباط با یک شخصیت تاریخی که آئین جدیدی را در هند انتشار داده است، نام او را «بوداسف» یعنی با حرف «ب» در اول و حرف «د» در سوم ذکر کرده‌اند، نه با حرف اول «ی» و حرف سوم «ز»، چنانکه شیخ صدوق ذکر کرده است. از جمله مسعودی حداقل در دو مورد در مروج الذهب به ظهور بوداسف در عصر تهمورث تصریح دارد:

شاهد یکم - مسعودی در ذکر معابد و بتخانه‌ها و آتشکده‌ها گوید:

«بسیاری از مردم هند و چین ... بتان را برای این پرستیدند که پنداشتند موجب تقرب ایشان به خدا است و به پرستیدن ستارگان نیز عادت کردند. و چنین بودند تا بوداسف در هند ظهور کرد. وی هندی بود و از هندوستان به سند آمده بود. آنگاه سوی سیستان و زابلستان رفت که ولایت فیروز بن کبک بود. آنگاه از سند سوی کرمان رفت و دعوی پیغمبری کرد و پنداشت که فرستاده خدا است و واسطه میان خلق و مخلوق است و به سرزمین فارس آمد و این در اوائل پادشاهی طهمورث پادشاه ایران و به قولی در ایام پادشاهی جم بود. بوداسف نخستین کس بود که مذهب صابیان را به ترتیبی که سابقاً گفتیم پدید آورد. وی به مردم می‌گفت در این جهان، زهد پیشه کنند و به عوالم بالا توجه کنند که پیدایش نفوس از آنجا بوده است و منبع این جهان از آنجاست. بوداسف، شبهاتی دلیل مانند گفت و بت پرستی را میان مردم تجدید کرد و حرمت بتان را با نیرنگها و خدعه‌ها در دل مردم نفوذ داد.\*

در بخش یاد شده در بالا، مسعودی سه جا به نام بوداسف، اشاره صریح دارد. شاهد دوم - مسعودی در بخشی دیگر از مروج الذهب در ذکر پادشاهان ایران باستان که سر سلسله ایشان کیومرث است، همین قول منقول در شاهد یکم را دائر به این که بوداسف آئین صابئین را در عهد تهمورث تأسیس کرده است، به



عبارت زیر تکرار کرده است: «پس طهمورث به پادشاهی رسید... در... پادشاهی وی مردی به نام بوداسف پدیدار شد و مذهب صابیان را آورد... جماعتی از مردم سبک اندیشه پیرو او شدند. گویند این مرد نخستین کس بود که عقائد صابیان حرانی و کیمرائی را پدید آورد. عقائد صابیان قسم دوم با صابیان حرانی مخالف است و دیارشان مابین واسط و بصره عراق.»\*

در باب پیوند عقائد صابئین با بودا که مسعودی به شرح بالا به آن تصریح دارد، ابن ندیم می نویسد: مأمون در سر راه سفر به روم در دیار مضر از جماعتی که گیسوان دراز بافته داشتند پرسید: شما اهل ذمه اید؟ گفتند: ما «حرانیان» ایم (که شاید همان حرانیان باشد). پرسید: از نصرانیان اید؟ گفتند: نه. پرسید: از یهودیان اید؟ گفتند: نه. پرسید: از مجوسیان اید؟ گفتند: نه. پرسید: آیا کتابی دارید؟ در جواب سخنانی نامفهوم گفتند.

مأمون گفت: پس شما از زندیقان بت پرست و همان اصحاب الرأس دوران پدرم هستید که خون شما حلال است و ذمه ندارید. گفتند: ما جزیه می پردازیم. مأمون گفت: شما باید به دیانت اسلام یا به یکی از ادیانی که در قرآن مذکور است، در آئید و گرنه کشته خواهید شد.

این جماعت در غلق و اضطراب بودند تا آن که شیخی از فقهاء حران به ایشان یاد داد که بگویند صابئین اند و چون نام صابئین در قرآن آمده است از این خطر نجات پیدا خواهند کرد. قضا را، مأمون که بنا بود سال دیگر به آن حدود برگردد و در حق ایشان تصمیم بگیرد، در سال بعد به آن حدود مراجعت نکرد. اما این طایفه از آن پس به صابئین مشهور شدند.\*\*

#### چهارم - شواهد ملل و نحل

عبد الکریم شهرستانی (۴۷۹ - ۵۴۸) در «الملل و النحل»، طی گزارش عقائد و مذاهب مردم هند، برای پیروان بودا بخشی تحت عنوان «اصحاب

\*\* ابن ندیم، همان جا، ص ۵۶۸

\* همان مدرک، ج ۱، ص ۲۱۸

البدده» (پیروان بوداها) باز کرده است و در آنجا می گوید:  
 «اصحاب البدده. ومعنی «البد» عندهم: شخص فی هذا العالم، لا یولد، ولا ینکح، ولا یطعم، ولا یشرب، ولا یهرم، ولا یموت. واول «بد» ظهر فی العالم اسمه «شاکمین» و تفسیره «السید الشریف»، ومن وقت ظهوره الی وقت الهجرة خمسة آلاف سنة. قالوا دون مرتبة «البد» مرتبة «البودیسعیه» ومعناه الانسان الطالب سبیل الحق... وانما اختص ظهور البدده بارض هند.»\*

یعنی ظهور بوداها به هند اختصاص دارد. ولفظ بودا، اسم جنس است و به کسی اطلاق می شود که «به دنیا آمده، ازدواج نکرده، نخورده، نیاشامیده، و پیر نشده و مرگ ندارد» پس در طول تاریخ ادیان بوداهای متعدد بوده اند، چنانکه «ابن ندیم» در «الفهرست» بخشی مخصوص تحت عنوان «بوداها» دارد.\*\*  
 اما در دو هزار و پانصد ساله اخیر، هرگاه به طور مطلق از «بودا» نامی برده شود، مقصود پرنس سید هاتا (بودای قرن ششم قبل از میلاد) است. مثل این که فرعون (یا شاه یا خدیو) نیز اسم جنس است. اما در ادیان یهود، مسیحی و اسلام، هرگاه فرعون به طور مطلق ذکر شود، مقصود فرعون عصر موسی است.

داستان زندگی بودای مطلق یا به گزارش ابن ندیم «بودای اعظم» در منابع مختلف تاریخی و دینی درج است. ابن ندیم در این باب گوید: «بُد (یعنی بودای) اعظم، انسانی است که بر تختی نشسته، بر صورتش موئی ندارد، بر لبانش خنده نشسته است و...»\*\*\*

کیخسرو آذرکیوان، در نظر اول از تعلیم دوم، در باز نمودن عقاید هندوان در «دبستان المذاهب» می نویسد: «نظر اول در عقائد متشرعه هند - خلاصه»

\* شهرستانی، الملل والنحل، قاهره، مکتبة الانجلاوا المصریه، بلا تاریخ (چاپ افست، قم،

منشورات رضی) ۱۳۶۷ هـ، ج ۲، صص ۲۵۸ - ۲۵۹

\*\* ابن ندیم، همان جا، صص ۶۲۰ - ۶۲۱

\*\*\* همان مدرک، ص ۶۲۱

مذهب بوده میمانس... جهان را نه بدایت است نه نهایت... بوده میمانسیان به وجود معبود هست و بود قائل نیستند»\*

آنچه محقق و مسلم می نماید آن است که کلمه «بوده» در عبارت بالا اشاره به «بودا» است. متأسفانه آقای رحیم رضا زاده ملک که دبستان مذاهب به تصحیح ایشان به چاپ رسیده است و ایشان تعلیقاتی در یک مجلد منفرد (در سیصد و هفتاد صفحه) بر این کتاب نوشته اند، مطلقاً حتی یک کلمه در باب این بخش (عقائد هندوان) در تعلیقات خود نیاورده اند. چه رسد به این که به وحدت بوده و بودا برخورد کرده باشند.

### پنجم - شواهد روائی

در متن منقول در بحار الانوار مجلسی، چند نام تاریخی دیده می شود که راهی به دهی می برد و مهمتر از همه نام شاگرد یوزاسف است که «یابد» نام داشته است چنان که در پایان حدیث می خوانیم:

«دعا قبل موته تلمیذاً له اسم «یابد» الذی کان یخدمه و یقوم علیه، و کان رجلاً کاملاً فی الامور و کلها و اوصی الیه... ثم امر «یابد» ان یبنی له مکاناً فبسطه هم رجلیه و هیأ رأسه الی المغرب و وجهه الی المشرق ثم قضی نحبه»

چنان که آیت الله امین نیز تصریح دارند:

چون اجل آمد هم او را در به پیش

خواست شاگردی ز شاگردان خویش

بود «یابد» نام آن نیکو خصال

در مقام و علم و دانش بی مثال

کرد او را پس وصی خویشتن

گفت وقتی شد، رود روحم ز تن

\* کیخسرو اسفندیار بن آذرکیوان، دبستان مذاهب، تهران، طهوری (چاپ اول)، ۱۳۶۲، ج ۱،

کلمه «یابد» نیز با کلمه «بد» و «بودا» باید از یک ریشه باشد. لذا جانشین یوذاسف و شاگرد او، در حدیث مجلسی خود پس از استادش «بودا» شده است.

### ششم - شواهد عقلی: تشابه عینی

داستان زندگی بودا در تمام دائرة المعارف ها و دانشنامه های بزرگ جهانی درج شده است و به زبان فارسی هم کتب متعددی مخصوصاً در یکی دو دهه اخیر در شرح حال بودا منتشر شده است که عموماً از منابع انگلیسی ترجمه و اقتباس شده است و متأسفانه در بعضی از این تألیفات، حتی به یک منبع شرقی و اسلامی هم در باب آئین بودا اشاره نشده است. هر چه باشد، یکی از موثق ترین و اولین معرفی نامه های بودا به فارسی، مطالبی است که مرحوم دکتر قاسم غنی براساس مندرجات دائرة المعارف بریتانیا British encyclopedia به فارسی ترجمه کرده است و آن را در تاریخ تصوف\* خود که آن نیز با تکیه بر کتاب The Mystics of Islam (عرفاء اسلام) تألیف نیکلسن nicholson انگلیسی تهیه و ترجمه شده، آورده است.

خلاصه اطلاعات مربوط به بودا این است که شاهزاده یی به نام سید هاتا\*\*، یا گوتما\*\*\* Gautma پسر یکی از رؤسای قبیله ساکیاس\*\*\*\* یا ساکیه\*\*\*\*\* Sakijas در شمال بنارس در اواسط قرن ششم قبل از میلاد متولد شده است. وی در اندرون کاخ پدر خود در کمال رفاه و تنعم می زیسته است. اما چند بار بیمار شده است. این بیماریها نه تنها این نازپرورده تنعم، را با درد ورنج آشنا ساخته است بلکه از نظر روحی و عقلی، او را به پرسش و تحزری در باب منشاء

\* غنی، قاسم، دکتر، تاریخ تصوف - تهران، انتشارات زوار، ۱۳۵۵

\*\* غنی، همان، صص ۱۵۷ به بعد

\*\*\* جلالی نائینی، سید محمد رضا، دکتر، مقدمه و حواشی و تعلیقات بر: اوپانیشاد (سرالاکبر)

ترجمه شاهزاده دارا، شکوه، تهران، طهوری، ۱۳۵۶

\*\*\*\* جلالی نائینی، همان جا

\*\*\*\*\* غنی، همان جا

درد و بیماری، پیری و فرسودگی واداشته است.

و بدین گونه برای او یک نوع سلوک عقلانی و طلب عرفانی ایجاد شده است. پدر او این نوع مشغله ذهنی و حساسیت عرفانی را برای پسر خود که ولیعهد او بوده، خوش نمی داشته است. بلکه او را به پهلوانی و شکار و لذت جوئی و تفریح تشویق می کرده است. اما این شاهزاده آزاده از لذات این جهانی، حتی گاه گاه در وقت شکار نیز به مردم پیر و فرسوده و مریض و بیمار برخورد می کند و از مصاحب و ندیم خود موسوم به چاتا در باب عاقبت زندگی بشر و علل و عوامل بیماری و پیری، پرسشهایی می کند. تا آن که عاقبت در سن ۲۹ سالگی به یک تن از تارکان دنیا و مرتاضان و راهبان، برخورد می کند که به رسم سیاحان و مرتاضان دوره گرد در حرکت است.

مصاحبه این شاهزاده با آن عارف کامل مکمل باعث تحولی در شاهزاده می شود که پس از چندی، زن و تنها فرزند خود به نام راهولا را در کاخ خویش پشت سر می گذارد و به منظور تحصیل «روشندلی و نورانیت قلب» شبانه به همراه ندیم قدیم خود چاتا متنگراً از قصر فرار می کند و سپس لباسهای فاخر و نفائس و جواهر خود را به مصاحبش چاتا می بخشد و او را به قصر بر می گرداند. اما خود به عبادت و ریاضت، و به رسم رهروان این طریق به سیر آفاق می پردازد.

وی نخست به خدمت برهمنی از هندوان می رسد و تمام دانش و بینش آئین هندو را از او می آموزد. اما علی رغم ریاضتهای سخت، قلبش آرامش نمی یابد و در دل، مؤمن و مطمئن به صحت آئین هندو نیست. سپس به مدت شش سال دیگر به ریاضتهای سخت تر و ترک خواب و خور - لا بد الا اندکی - ادامه می دهد.

سرانجام، این اهتمام تمام و خدمات و ریاضات هفت ساله نیز دل او را آرام و مطمئن نمی کند تا آن که روزی در حال نومیدی در منطقه یی به نام اوریولا Uruvala (که اکنون به نام او بودگایا Buddhgaya خوانده می شود) وقتی که زیر درختی پر سایه (که به درخت علم مشهور است) نشسته بود، آرزوی بازگشت به زندگی مادی و عادی مرفه گذشته و دیدار زن و فرزند بر دل او گذشت. اما او در

برابر این «خواطر» که شیطان (به نام مارا Mara) به او وسوسه می کرد، پایداری کرد و دست از طلب بر نداشت تا کام دل بیافت و بدین گونه به مرتبه نیروانا nirvana (فنا) دست یافت و «بودا» buddha یعنی حکیم، خردمند، روشن... شد. این است که وی از آن پس (از سن سی و پنج سالگی به بعد) که از منطقه اورپولا به طرف زادگاه خود در بنارس بازگشت، به ارشاد دیگران شروع کرد و بعضی تعالیم هندی را القاء کرد و به نشر افکار خود - که بعدها به طریقه بودائی معروف شد - پرداخت و مدت چهل و چهار سال به این کار مشغول بود تا آن که سرانجام در حدود سال ۴۸۰ قبل از میلاد بدرود زندگی گفت و در نسلهای بعد عنوان بودا که قبل از او اسم جنس بود به طور علم به او اختصاص یافت.

همچنان که از گزارشهای منقول در «مروج الذهب» که سابقاً مذکور شد، بر می آید، اعتقادات «بودا» بین اکثریت «هندوان» به عنوان الحاد مطرود شناخته شد چه حملات بودا به خدایان هندی، در نظر هندوان مساوی و مساوق با حذف خدایان موجود و آوردن خدایان تازه تلقی شد، بعلاوه بودا، قربانی کردن حیوانات را برای خدایان هندی تقبیح و سرزنش می کرد و نظام طبقاتی بسته غیر قابل نفوذ کاست caste را مورد اعتراض قرار می داد و به نظامی غیر طبقاتی (یا لاقول نظام طبقاتی باز که تحرک اجتماعی در آن مقدور باشد) معتقد بود. بدین گونه در نسلهای بعد، اصلاحات بودا در آئین هندو، به صورت دیانتی مستقل در آمد که با آئین هندو در کشمکش و جنگ و ستیز بود.

این تضاد و تضارب، نزدیک به هزار سال به طول انجامید تا دوباره آئین هندو در شبه قاره هند به قدرت سابق خود رسید و طرفداران آئین بودا، از شبه قاره رانده شدند. چنان که این تجزیه تا به امروز نیز قابل ملاحظه است. زیرا امروز تنها مردم چین و ژاپن و هندوچین، برمه، نپال، تبت و کره بودائی اند و در شبه قاره هند، بودائی تقریباً نیست یعنی کمتر از یک درصد مردم هند بودائی اند. با این همه ظهور بودا موجب تحول آئین هندو شد و هندوان بعد از بودا با هندوان

قبل از بودا عقایدی متفاوت دارند که نتیجه ظهور مصلحینی چون بودا است.\*

### ۵ - بلوهر به معنی امیر و مقلوب بلهری است

بلوهر حکیم نیز که راهنمای یوذاسف در متون اسلامی است، به احتمال قوی نامی شبیه بلهری یا بلهرا یا بلهیت داشته است.

شاهد اول - مسعودی در مروج الذهب در طی اخبار هند می نویسد: «دبشلم... مؤلف کتاب «کليلة و دمنه» است... پس از او «بلهیت» به شاهی رسید و شطرنج به روزگار او ساخته شد... وهم او با حکیمان خویش شطرنج بازی کرد... وقتی این پادشاه بمرد، عقائد هندوان مختلف شد... هر رئیسی به ناحیه‌ای دست انداخت... پادشاهی نیز به سرزمین کشمیر حکومت یافت و به شهر مانکیر که ناحیه‌ای معتبر بود پادشاهی بود که «بلهری» نام یافت و این نخستین پادشاه بود که نامش بلهری شد و همین نام را به پادشاهان خلف او دادند و تا کنون که سال سیصد و سی و دوم است این رسم برقرار است»\*\*

در متن بالا به دو نام مختلف اشاره شده است. اول نام بلهیت که نام شخص واحد است. دوم نام یا عنوان بلهری که نام یا عنوان یا لقب یک سلسله پادشاهی در مانکیر، Mankir، واقع در جنوب گلبرگه (در حوالی حیدرآباد) است که در بخش دیگر مسعودی می گوید:

«من به سال سیصد و سی ام به آنجا (دیوار کنایه هند) بودم که در آن موقع بانای برهن از جانب بلهری فرمانروای مانکیر پادشاه آنجا بود و علاقه بسیار داشت که با مسلمانان و پیروان دینهای دیگر که به دیار او می شدند، مناظره کند...»\*\*\*

بنابراین بعید نیست که بلوهر حکیم که در متون اسلامی ذکر شده است، مقلوب بلهری (لقب یا عنوان پادشاهان منطقه مانکیر) باشد. چه اولاً، حکیم

\* جلالی نائینی - همان جا.

\*\* مسعودی، همان جا - ج ۱، صص ۷۴ - ۷۵

\*\*\* همان - صص ۱۱۳ - ۱۱۴

و حاکم از یک ماده است. و ثانیاً بر فرض آن که تأکید شود بلوهر حکیم، عارف و مرتاض بوده است، نه حاکم و پادشاه، در پاسخ می توان گفت که اغلب مرتاضان و پیروان طریق، در ایران و هند همیشه با القاب و عناوینی که از جهت لغوی نشانه سلطنت و پادشاهی است، خطاب می شده اند. چنان که از یک سو عنوان خواجه بین مشایخ متقدم سلسله نقشبندیه از دیرباز مشتهر است و به همین دلیل این سلسله را سلسله خواجهگانیه گفته اند و بعد از آن با ظهور شاه نقشبند (خواجه محمد بخارائی) و شاه نعمه الله ولی که با یکدیگر معاصر و معارض بودند، عنوان شاه نیز به طبقه عرفا داده شد و کلماتی چون خداوندگار در حق مولانای رومی و سلطان در حق فرزند و جانشین او سلطان ولد، همه گواه اشتراک القاب شاهانه بین امراء و عرفاء است. هر چه باشد، ما تأکیدی نداریم که بلوهر حکیم، با پادشاهان منطقه مانکیر که بلهری خوانده می شده اند، به اختصاص نسبتی داشته است. بلکه می گوئیم شاید این عنوان و لقب احترام آمیز که بی گمان از اختراعات این سلاطین نبوده است و عنوانی تفضیح آمیز در زبان هندی - به معنی سلطان و امیر - بوده است، عنوانی بوده است که بلوهر مقلوب آن است.

شاهد دوم - مسعودی که خود به هند سفرها کرده است و در آنجا با سلاطین بلهری که از مانکیر پایتخت خود بر اطراف و اکناف هند سلطنت می کرده اند، دورا دور آشنا بوده است، در بخشهای دیگر «مروج الذهب» از خاندان سلطنتی «بلهرا» یاد می کند که به احتمال بسیار قوی باید همان خاندان بلهری سابق الذکر باشد. یعنی تفاوت در رسم الخط عربی بین دو لفظ بلهری و بلهرا نباید در تلفظ مدخلیت داده شود. بلکه به ظن نزدیک به یقین باید آن را از مقوله تفاوت در نگارش کلماتی چون موسی، عیسی، یحیی و... دانست که مسعودی در بخشی از «مروج الذهب» بلهرا را به قیاس با این اسامی عبری یا اشباه عربی آن چون مرتضی و مجتبی، بلهری نوشته است.

اینک مطالبی چند راجع به اشارات مسعودی به بلهرا:

نخست در ذکر شمه یی از اخبار دریاها می خوانیم:



«پادشاه جبال طبرستان، قارن نام داشت ... و شاه هند بلهرا، و پادشاه قنوج از ممالک سند بؤوره است و این نام هر کسی است که فرمانروای نواحی نزدیک قنوج باشد... و این بؤوره که پادشاه قنوج است با بلهرا شاه هند ضدیت دارد و پادشاه قندهار... حجج نام دارد و آن نام عمومی اوست ... و پادشاه کشمیر به نام رانی معروف است و این نام همه ملوک آنجاست ... اما پادشاه بووره ... چهار سپاه دارد... با سپاه شمال با فرمانروای مولتان ... جنگ کند و با سپاه جنوب با بلهرا پادشاه مانکیر و با دیگر سپاهها با شاهانی که در جهات دیگر مقابل او هستند به پیکار پردازد...»\*

از متن بالا پیداست که پادشاه مانکیر که در این بخش بلهرا نامیده شده است، همان بلهری بخش سابق است. بعلاوه از این که عناوین و القاب پادشاهان دیگر مناطق هند که در این متن نقل شده است به عنوان اسم جنس و لقب عمومی سلاطین آن مناطق ذکر شده است، تردیدی نیست که عنوان بلهرا نیز (همانطور که در بخش سابق مذکور شد) عنوان عام پادشاهان مانکیر بوده است.

دوم، در همین بخش می خوانیم:

«زبان مردم مانکیر پایتخت مملکت بلهرا، کیری است و از انتساب آن ناحیه که کیره نام دارد، این عنوان یافته است ... از ملوک سند و هند جز بلهرا، کس نیست که مسلمانان در قلمرو او عزیز باشند که اسلام در ملک بلهرا، محترم و عزیز است و مسلمانان مسجدها و جامع ها دارند که به نماز آباد است. .. شاه بلهرا مانند مسلمانان، سپاه را از خزانه خود مقرر می دهد.»\*\*

تأکیدی که در گزارشهای مسعودی بر تسامح دینی و مماشات بلهرا با مسلمانان شده است، شاید در محبوبیت بلوهر حکیم و قبول مواعظ و حکم او بین مسلمین بی تأثیر نبوده است. بعلاوه خالی از احتمال نیست که این تسامح دینی، نشانه بی از آن است که بلهرا، بودائی مذهب بوده است. حتی شاید چندان مستبعد نباشد

که قائل شویم، اصل داستان یوذاسف و بلوهر از طریق بلهرا - یعنی پادشاهان منطقه مانکیر - و مناظرات ایشان با مسلمانان به فرهنگ اسلامی وارد شده است و یکی دو نسل بعد از مسافرتها و سیاحتهای تاریخ دانان و جغرافی دانان همچون مسعودی، به وسیله محدثانی چون شیخ صدوق سمت تقریر و تحریر یافته است. شاهد سوم - پروفیسور ولادیمیر مینورسکی. minoresky که اهل روسیه بود و سرانجام در مقام استادی دانشگاه لندن به خدمات علمی و ادبی قابل توجهی دست یافت، در ترجمه انگلیسی «حدود العالم» به مانکیر و بلهرا اشاراتی دارد و ذر آنجا، تفاوتی بین رسم الخط متون عربی بلهری و بلهرا نمی گذارد.\*

پس میتوان نتیجه گرفت که لفظ بلوهر که در متون مکتوب داستان یوذاسف و بلوهر، ضبط شده است به احتمال قوی یک عنوان تفخیم آمیز هندی به معنی امیر و رئیس و از ماده بلهرا بوده است که بعد از انتقال به زبان عربی به بلوهر تبدیل شده است.

### ۶ - دخل و تصرف در داستان یوذاسف و بلوهر

شک و تردیدی نیست که داستان واقعی زندگی بودا، در طی قرون متمادی بر اثر کثرت روایات شفاهی و کتبی دچار دخل و تصرف راویان اخبار و ناقلان آثار اعم از بودائی و غیر بودائی، هندی و غیر هندی شده است. بی شک و شبهه، مسلمانان نیز در بازگوئی این داستان تا سر حد امکان کوشیده اند مضامین آن را اصلاح و دست کاری کنند و با کاستن و افزودن مطالبی بر اصل داستان اصیل بودا، محتوای آن را با محیط اسلامی و فرهنگ شنوندگان و خوانندگان بعد از اسلام مناسب و سازگار کنند. این گونه دخل و تصرفها نیز دو انگیزه قابل فهم دارد:

اول - اینکه افسانه گوئی شفاهی و قصه گوئی بیشتر به منظور سرگرمی و لذت جوئی رواج داشته است و راویان و ناقلان هر قصه بی در مقام تکرار آن داستان چه از فرهنگی به فرهنگی و چه از نسلی به نسلی، ناچار باید آن را برای

\* مینورسکی، ولادیمیر، پرفیسور، ترجمه حدود العالم، متن انگلیسی، ص ۲۳۸

شنوندگان جدید قابل قبول کنند و آن را با تجارب، فرهنگ و آرمانهای شنوندگان جدید سازگار و بهنجار سازند.

دوم - این که کاتبان و نسخه نویسان هر داستان، به وقت ثبت و ضبط آنها در اصل داستانها اعمال نظر می کنند و آنها را به افق فکری خود و خوانندگان و هم نسلان خود نزدیک می کنند.

این است که داستان هندی بودا نیز که اصل آن متعلق به قرن ششم و پنجم قبل از میلاد است هزار سال بعد که در متون روائی و تاریخی اسلام وارد می شود، مانند داستان لقمان حکیم که پادشاهی و پیغمبری و اخلاق او - علی رغم هویت تاریخی قبل از اسلام او - بین مسلمین قبول عام و تام، یافته است، به مواعظ و نصایح و پند و اندرزهایی نزدیک می شود که به آسانی می تواند الگوی زندگی خوانندگان مسلمان واقع شود.

بهترین شاهد صادق این نوع دخل و تصرف اسلامی در اصل داستان بودا، تلقی به قبول علماء، محدثین و حکماء اسلامی از داستان یوذاسف و بلوهر است. چنان که در عصر حاضر حضرت استادی حکیم الفقهاء و فقیه الحکماء پدر عالم، عارف، متقی، متورع و متشرع من، بی آن که کمترین دغدغه‌ی بی به ذهن خود راه دهند، این داستان را به استناد گزارش شیخ صدوق و مجلسی دوم، به صورت این مثنوی بالا بلند اخلاقی - عرفانی - حکمی به نظم در آورده‌اند و با شرح و بسط مضامین آن در سایه معارف و اخلاقیات اسلامی شاهکاری از این دست که خواننده می بیند، خلق کرده‌اند. لله در مؤلفه العالم العامل .

### ۷ - حکیم ، پیغمبر ، پادشاه

این که در متون اسلامی همه جا «بلوهر» را حکیم خوانده‌اند و در بعضی متون این عنوان را به آخر نام «یوذاسف» نیز افزوده‌اند، نیز محتاج بررسی است. به نظر چنان می رسد که این عناوین در حق این دو کس، از مقوله حکمت لقمان حکیم باشد که خداوند در قرآن مجید می فرماید: «ولقد آتینا لقمان الحکمة»

اما:

## حکمت لقمان کجا و فلسفه

## فلسفه نفزایدت جز و سوسه

پس مقصود از حکمت، در اینجا غیر از فلسفه است. در عین حال حکیم بودن بلوهر و یوذاسف، از مقوله حکیم بودن لقمان است. هم چنان که یوذاسف را پیغمبر گفته اند لقمان را نیز به این مرتبه ستوده اند. اما در هر دو مورد، در این که آیا اینان به حقیقت پیامبر بوده اند، اختلاف است. بعضی گفته اند: پیغمبری را بر لقمان عرضه کردند و او نپذیرفت. با عنایت به این که بین بنی اسرائیل، داشتن سمت پیامبری اغلب با سلطنت توأم بوده است، این نیز وجه شبه دیگری بین یوذاسف حکیم و لقمان حکیم تواند بود.

نیز چنان که گفتیم القاب و عناوین پادشاهانه بر انبیاء و اولیاء در گذشته امری معتاد بوده است چنان که در متون پارسی گذشته پیامبر اسلام را «سید» (به معنی رئیس) می گفته اند، زیرا:

کلمه سید در زبان عربی تنها بعد از قرن ششم هجری اختصاصاً بر علویان اطلاق شد و قبل از آن به رئیس هر طایفه سید می گفتند چنان که برای نمونه سید حمیری چون ملک الشعراء و رئیس شاعران عصر خود بود به سید معروف است و گرنه انتسابی نسبی با خاندان نبوت ندارد. اطلاق سید الشهداء بر امام حسین (علیه السلام) از باب اطلاق لفظ سید به رئیس و سرور و سالار هر طایفه است و...

## ۸ - داستان ابراهیم ادهم ، تقلیدی از یوذاسف

گلد زیهر مستشرق مدقق یهودی اتریشی الاصل، از اولین کسانی است که حدس زده است داستان زندگی ابراهیم ادهم را مسلمین بر اساس زندگی بودا ساخته و پرداخته اند. مرحوم دکتر قاسم غنی نیز در تاریخ تصوف، این حدس گلد زیهر را با ارائه قرائن و امارات و بیان وجوه شبه بین زندگی بودا و ابراهیم ادهم قریب به صحت می داند.\*

به عقیده ما نیز داستان زندگی ابراهیم ادهم و نیز داستان یوذاسف و بلوهر

\* دکتر قاسم غنی ، تاریخ تصوف، تهران ، انتشارات زوار، صص ۱۵۷ به بعد

حکیم هر دو بر اساس زندگی بودا تنظیم شده است و این احتمال علاوه بر قرائن و امارات موجود در مشابهاات شرح حال این هر سه قهرمان (مثل شاهزادگی و تعلق به مناطق شرقی و رسیدن به کامل مکمل و...)، از نظر لغوی و ادبی و طرح داستان هم مؤیدات متعدد دارد و از آن جمله تشابه لفظی کلمه یوذاسف (یا بوداسف) با کلمه بودا است، هر چه باشد به عقیده ما داستان یوذاسف یا بوداسف تکرار زندگی بودا است که واقعیت تاریخی داشته است. پس شاید سرگذشت ابراهیم ادهم از مقوله اساطیر عرفانی است و جنبه تاریخی ندارد و بر اساس سرگذشت بودا تنظیم شده است.

زندگی ابراهیم ادهم (وفات ۱۶۲) به روایت ابو نعیم اصفهانی جدّ مجلسی ها در «حلیة الاولیاء» و شیخ عطار در «تذکرۃ الاولیاء»، در بلخ شاهزاده‌یی متنعم بود که چشم و گوشش برای دریافت فیوضات روحانی باز شده بود. اما سلطنت و نعمتهای دنیاوی او را از رسیدن به کمال روحانی مانع می‌شد.

شبی از صدای پائی از خواب پرید. پس از جستجو مردی را بر بام قصر او یافتند. ابراهیم ادهم از او پرسید: این نیمه شب بر پشت بام قصر چه می‌کنی؟ گفت: شتری داشتم در صحرا گم شده بود. بر پشت بام شما به دنبال او می‌گردم. ابراهیم گفت: عجیب مرد نادانی هستی که شتری را که در بیابان گم کرده‌ای نیمه شب در این تاریکی بر بام قصر ملوک جستجو می‌کنی، آن مرد جواب داد که ... مولانای رومی در دفتر چهارم مثنوی در «سبب هجرت ابراهیم ادهم (قده) و ترک ملک خراسان» گوید:

ملک بر هم زن تو ادهم وار زود	تا بیابی همچو او ملک خلود
خفته بود آن شه شبانه بر سریر	حارسان بر بام اندر داروگیر
بر سر تختی شنید آن نیک نام	تق تقی وهای وهوئی شب زبام
هین چه می جوئید؟ گفتند اشتران	گفت اشتر بام بر، کی جست؟ هان!
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه	چون همی جوئی ملاقات اله

شیخ ابوالقاسم قشیری (وفات ۴۶۵) در باب دوم رساله قشیریّه در ذکر مشایخ

طریقت با تأیید شاهزادگی ابراهیم ادهم گزارشی متفاوت از واقعه‌ی که منجر به انقلاب حال او شد، بدست می‌دهد. قشیری می‌نویسد:

«ابو اسحق ابراهیم بن ادهم بن منصور از شهر بلخ بود و از ابناء ملوک بود. روزی به شکار بیرون آمده بود. روباهی برانگیخت یا خرگوشی و بر اثر آن همی شد... هاتقی آواز داد که ترا از بهر این آفریده‌اند؟ یا ترا بدین فرموده‌اند؟... نفرموده‌اند... از اسب فرود آمد. و شبانی را دید از آن پدرش. جبهه را ستند... و اندر پوشید و سلاحی که داشت فراوی داد و اندر بادیه شد... مردی را دید اندر بادیه و نام مهین حق او را بیاموخت و بدان خدای را بخواند و خضر را دید...»<sup>\*</sup>

نیز از آنچه جامی در حق او گوید شاهزادگی او واضح است. چنان که گوید:

بر کلاه فقر ابراهیم ادهم نقش بود

قدر درویشی کسی داند که شاهی کرده است

نیز قشیری از ابراهیم ادهم نقل کرده است: ما فقر خواستیم، غنا استقبالمان کرد. در حالی که مردم غنا طلبیدند، فقر آنان را استقبال کرد.<sup>\*\*</sup>

در چند نسل بعد داستانهای مختلفی در حق ابراهیم ادهم ساخته‌اند که عطار نیشابوری آنها را به نظم و نثر ارائه داده است. چنانچه در مصیبت نامه گوید:<sup>\*\*\*</sup>

می‌شد ابراهیم ادهم در رهی پیش او آمد سوار ناگهی  
گفت آبادانی در رهرو کجاست او به گورستان اشارت کرد راست

برای نمونه این داستان از «تذکرة الاولیاء»، شیخ عطار نقل می‌شود:

«روزی بر آب دجله نشسته بود و خرقة ژنده خود پاره می‌دوخت. سوزنش در دریا افتاد. کسی از او پرسید که ملکی چنان از دست بدادی، چه یافتی؟ اشارت

\* قشیری، رساله قشیری، چاپ بدیع الزمان فروزانفر، چاپ دهم، تهران، مرکز انتشارات علمی

و فرهنگی، ۱۳۶۱، ص ۲۵

\*\* همان رساله قشیری، چاپ مصر، ص ۱۲۳

\*\*\* عطار، مصیبت نامه، چاپ نورانی وصال، تهران زوار ۱۳۷۳، ص ۱۹۲

کرد به دریا که سوزنم باز دهید. هزار ماهی از دریا برآمد که هر یک سوزنی زرین به دهان گرفته. ابراهیم گفت: سوزن خویش خواهم. ماهیکی ضعیف برآمد. سوزن او به دهان گرفته. گفت کمترین چیزی که یافتم به ماندن ملک بلخ این است. دیگرها را توندانی».\*

مولانا جلال الدین محمد رومی در مجلد دوم مثنوی، همین داستان را به شرح زیر به نظم در آورده است\*\*:

هم ز ابراهیم ادهم آمده است      که او ز راهی بر لب دریا نشست  
 دلخ خود می دوخت آن سلطان جان      یک امیری آمد آنجا ناگهان  
 آن امیر از بندگان شیخ بود      شیخ را بشناخت، سجده کرد زود  
 خیره شد در شیخ و اندر دلخ او      شکل دیگر گشته خلق و خلق او  
 که او را کرد آن چنان ملک شگرف      برگزید آن فقر بس باریک حرف  
 ترک کرد او ملک هفت اقلیم را      می زند بر دلخ سوزن چون گدا  
 شیخ واقف گشت از اندیشه اش      شیخ چون شیر است و دلها بیشه اش  
 شیخ سوزن زود در دریا فکند      خواست سوزن را به آواز بلند  
 صد هزاران ماهی الهی یی      سوزن زر بر لب هر ماهی یی  
 سر بر آوردند از دریای حق      که بگیر ای شیخ سوزنهای حق  
 قاضی نور الله شوشتری در «مجالس المؤمنین» آورده است که ابراهیم ادهم، سلطان زاده بود. از سلطنت دست کشید به شام آمد و سبب ترک پادشاهی او آن بود که روزی سر از دریچه قصر بیرون آورد. مرد فقیری در سایه قصر او نشسته نان می خورد. بعد که غذا خورد، آبی آشامید و سپس در کمال استراحت خوابید. ابراهیم ادهم با خود گفت: دنیا و سلطنت را چه کنم؟ و حال آن که نفس

\* عطار نیشابوری، تذکرة الاولیاء، چاپ دکتر محمد استعلامی، تهران، زوار، ۱۳۴۶

صص ۱۰۲ - ۱۲۷

\*\* مولانای رومی، مثنوی، چاپ نیکلسون، ابیات ۳۲۵۶ تا ۳۲۷۴

به این مقدار قانع است. آنگاه از قصر خود فرود آمد و پشت پا به سلطنت و ریاست دنیا زد و از بلخ کوچ کرد و طریق سیاحت را پیش گرفت\*

### ۹ - داستانهای عرفانی دیگر

داستان گوئی و قصه سرائی به شعر و نثر با بشر زاده شده است. در عصر اسلامی، این هنر چندان رایج و مطلوب بوده است که ابن ندیم در «الفهرست» از قصه گوئی در قرن چهارم به نام ابو عبد الله جهشیاری یاد می کند که کتابی شامل چهار صد و هشتاد قصه عربی و فارسی و رومی تألیف کرده است.\*\* قبل و بعد از آن نیز از هزاران داستان شفاهی و کتبی به پارسی و تازی یاد شده است که آثار ذیل یک از هزار و مشتی از خروار آنهاست:

شاهنامه، اسکندرنامه، بختیار نامه، ابو مسلم نامه، مختار نامه، سند باد نامه، طوطی نامه، کلبله و دمنه، جوامع الحکایات، فرج بعد الشده، ویس و رامین، و... در اینجا ما متعمداً از قصص قرآنی همچون یوسف و زلیخا که در ادیان ابراهیمی است، یاد نمی کنیم که سخن در آن باب مستلزم تفصیل فروع و شقوقی است که اکنون مجال ورود به آنها در اینجا نیست. هر چه هست، این قدر توان گفت که در همه فرهنگها، قصه ها را به جهات متعدد تقسیم بندی می توان کرد و یکی از آن مقسم ها مربوط به قصد و نیت از قصه گوئی است.

اکثر داستانها اعم از بزمی و رزمی برای تفریح و تفنن و سرگرمی، روایت یا کتابت شده است و ما را در اینجا با آن نوع قصه ها کاری نیست. درصد کمی از داستانها جنبه اخلاقی، حکمی و عرفانی دارند و به اصطلاح «نتیجه اخلاقی»، Moral می دهند. چنین داستانهایی که جنبه آموزشی و اخلاقی یا عرفانی و فلسفی آنها بر جنبه نقالی و تفننی آنها رجحان دارد، موضوع سخن ماست.

\* شوشتری، قاضی نور الله، مجالس المؤمنین، چاپ اسلامیة -

خراسانی، ملا هاشم محدث، منتخب التواریخ، چاپ مشهد.

\*\* ابن ندیم، الفهرست، ص ۴۲۳



داستانهای رمزی و تمثیلی Allegory اگر نتیجه اخلاقی عارفانه از آنها بدست آید، عموماً اسطوره Myth خوانده می شود. ما در اینجا نمونه‌ی از آن را ذکر می کنیم.

### اول - داستان حی بن یقظان

داستان رمزی حی بن یقظان، یک قصه روحانی سمبولیک Symbolivue است که بی گمان «ابن سینا» (۳۷۰ - ۴۲۸) آن را ساخته است. چنان که شاگرد او «ابو عبید جوزجانی» طی شرح حال استاد، این رساله را که خود به پارسی ترجمه کرده، از استاد خود دانسته است. بلکه حتی زمان و مکان نگارش این اثر نیز محقق است چه ابن سینا این رساله را وقتی که به دسیسه تاج الملک به سال ۴۱۲ در زندان فردا جان نزدیک همدان به سر می برد، نوشته است.\*

پرفسور هانری کربن فرانسوی که نشر ترجمه فارسی حی بن یقظان مدیون همت اوست\*\* . این اثر و نیز افسانه‌های طیر وحی بن طفیل را که ابن سینا در تنهائی زندان نوشته است، محصول مشاهدات و دریافتهای عرفانی خود او در طی مجاهده و سلوک عرفانی و تجربه روحی او در زندان دانسته است.

خلاصه افسانه حی بن یقظان این است که سالکی با دوستانش به بیرون از شهر به گردش می رود و در طول راه به یک شخصیت فرشته منش و انسان ملکوتی صفات و صاحب روحانیت برخورد می کند که حی بن یقظان (زنده فرزند بیدار) نام دارد و در عین پیری، با قدرت و سرعت برای راهنمایی و ارشاد جهانیان گرد جهان می گردد. این مرد زنده دل، اسرائیلی نژاد و زاده و پروریده بیت المقدس است. پدر بیدار دل او به نام یقظان، پادشاه آن دیار بوده است. اینک حی بن یقظان، سالک این راه را (که گوینده این داستان یعنی ابن سینا است) با خود به مشرق عالم و سرچشمه آب حیات می برد. رسیدن به این آب بقاء مستلزم بریدن از علائق مادی و ترک ذمائم اخلاقی مثل غضب و شهوت است.

\* نصر، سید حسین، دکتر، نظر متفکران اسلامی در باب طبیعت، ص ۲۶۷

\*\* کربن، هانری، پروفیسور، مقدمه، حی بن یقظان، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۶

قابل گزارش است که داستان حی بن یقطان به روایت ابن طفیل اندلسی\* که استاد بدیع الزمان فروزانفر آن را تحت عنوان «زنده بیدار» به فارسی ترجمه کرده، در متون فارسی بیشتر تحت عنوان «سلامان و ابسال» معروف است، لذا ما روایتهای گوناگون این داستان را تحت عنوان سلامان و ابسال یاد می‌کنیم. اینک خلاصه‌یی از قصه حی بن یقطان به پارسی:

بیرون شدم به زهتگاهی... پیری از دور پدید آمد زیبا، فَرّه مند و سالخورده... وی را تازگی برنایان بود... و بر وی از پیری هیچ نشانی نبود... گفت نام من «زنده» است و پسر «بیدار» ام و شهر من بیت المقدس است و پیشه من سیاحت... بیم است که ترا فتنه کنند... مگر که نگاه داشتن ایزدی به تو رسد... چشمه آب روان که به همسایگی چشمه زندگانی ایستاده است... قوتی نو پدید آید...\*\*

### دوم - سلامان و ابسال

اصل این داستان را نخستین بار حنین بن اسحق عرب عیسوی عبادی (۱۹۴ - ۲۶۰) از یونانی به عربی ترجمه کرده است. این مترجم پرکار که به زبان یونانی مسلط بود، دو سال در بیزانس اقامت کرده بود و پس از بازگشت به ممالک عربی، اصل بسیاری از کتب یونانی را با خود به کشورهای عربی آورد و برابر فهرستی که از او باقی است، یک تنه نزدیک به چهل کتاب از آثار «جالینوس» یونانی را از یونانی به عربی ترجمه کرد و نخستین اثری که در فرهنگ اسلامی از داستان سلامان و ابسال دیده می‌شود، ترجمه‌یی است که همین مترجم عیسوی مذهب از یونانی به عربی از خود به یادگار گذاشته است.

این اسطوره عرفانی را «ابن سینا» نیز به گزارش شاگردش ابو عبید جوزجانی به رشته تحریر درآورده است. اما اصل تألیف ابن سینا اکنون در

\* ابن طفیل اندلسی، حی بن یقطان (زنده بیدار)، ترجمه بدیع الزمان فروزانفر، تهران ۱۳۳۴

\*\* ابن سینا، حی بن یقطان (شرح جوزجانی)، هانری کرین، تهران، مرکز نشر دانشگاهی، ۱۳۶۶

دسترس نیست و مانند کتاب مهم دیگر او به نام «حکمة المشرقیین» از بین رفته است. لذا تنها اطلاعی که از سلامان و ابسال تألیف ابن سینا داریم از شرحی است که «خواجه نصیر طوسی» (وفات ۶۷۲) بر «اشارات و تنبیهات» ابن سینا نوشته است و همین است که بعدها عبد الرحمن جامی (وفات ۸۱۷)\* آن را به شکلی جامع و طرحی کاملاً عرفانی ارائه داده است.

داستان سلامان و ابسال که حنین بن اسحق در قرن سوم هجری از اصل یونانی ترجمه کرده، با آنچه خواجه نصیر طوسی در قرن هفتم در شرح اشارات از زبان ابن سینا نقل نموده و جامی در قرن نهم به رشته نظم کشیده است، اختلافاتی دارد که ما برای استفاده خوانندگان خلاصه‌یی از آنها را در اینجا می‌آوریم.

#### الف - روایت یونانی به ترجمه حنین بن اسحق

قبل از توفان آتش، پادشاهی بزرگ به نام هرمانوس پسر هرکول بود که بر سرزمین روم، یونان و مصر سلطنت می‌کرد. وی مشاوری بزرگ و پیر و حکیم به نام یاک لیکولاس Jacklikoulas داشت که بر علوم غریبه تسلط داشت و در غاری زندگی می‌کرد و سن او نزدیک سیصد سال بود. پادشاه، هیچگاه ازدواج نکرده بود و در عین حال، به داشتن وارث و جانشینی برای سلطنت خود علاقه مند بود. ولی علاقه به مباشرت با زنان نداشت.

حکیم به او پیشنهاد کرد که در ساعتی سعد، قدری از ماده منی خود را در بوته گیاهی موسوم به «مردم گیا» بمالد تا از این طریق برای پادشاه فرزندی به ثمر رسد. پادشاه چنین کرد و فرزند حاصل از این گیاه را «سلامان» نامیدند. چون سلامان، محتاج به دایه بود زنی جوان به نام «ابسال» را برای شیر دادن

\* جامی، ملاترین شاعر پارسی زبان است که در همه رشته‌های معارف اسلامی از ادبیات و عقلیات و سمعیات صاحب نظر بوده است. رک. امین، سید حسن، پرفسور، نقد «مقامات جامی» کیهان اندیشه - شماره ۶۲ (مهر و آبان ۱۳۷۴، صص ۱۵۷ - ۱۶۲)

و تغذیه او اجیر کردند. وقتی سلامان را از شیر واگرفتند، پادشاه خواست او را از دایه اش جدا کند. اما چون سلامان به این دایه خو کرده بود از فراق او بی تابی کرد لذا پادشاه، ابدال را در حرم به همراه سلامان نگاهداری کرد. هنگامی که سلامان به سن بلوغ رسید، محبتش نسبت به دایه سابق جنبه میل جسمانی و رغبت شهوانی پیدا کرد به حدی که از عشق و علاقه بی که نسبت به ابدال داشت از وظائف مهمتری که پادشاه به او محول می کرد، غافل می ماند. پادشاه، سلامان را مورد خطاب و عتاب و سرزنش قرار داد و از مکر زنان او را هشدار داد و به او گفت که باید قوای شهوانی و جسمانی خود را کنترل کند تا به اوج کمالات عقلانی برسد وگرنه بر اثر دنبال کردن لذائذ جسمانی در بوته نقص و جهل خواهد ماند. حال آن که اگر عشق ابدال را کنار بگذارد، پادشاه می تواند برای او نامزدی روحانی و عقلانی که برکت ابدی ETERNAL GRACE او را تضمین نماید، برای او پیدا کند.

سلامان در عالم التهاب و اشتعال عاشقانه خود، تحت تأثیر نصایح پادشاه قرار نگرفت، بلکه این مطالب را به معشوق خود ابدال اطلاع داد. ابدال، سلامان را گفت که فریب نصیحت‌های دروغ آمیز شاه قرار نگیرد و عیش خود را منقض نکند. سلامان، تحت تأثیر حرف‌های معشوق خود واقع شد و تصمیم گرفت در عشق ابدال پایدار بماند. این تصمیم را با مشاور پادشاه در میان گذاشت و او این خبر را به شاه رسانید. شاه مغموم و مأیوس شد و لذا در مقام قبول شکست خود به سلامان پیشنهاد کرد اوقات خود را قسمت کند، نصف وقت خود را با ابدال باشد و نصف دیگر اوقاتش را با حکما بگذراند.

سلامان این قول را داد، ولی در عمل، تمام وقت را به فکر ابدال بود. چون پادشاه فهمید که سلامان، قادر به جدا شدن از ابدال نیست به فکر سر به نیست کردن معشوق او افتاد. حکیمان مشاور شاه، او را از این کار بازداشتند. اما این خبر به گوش سلامان و ابدال رسید و آن دو تصمیم گرفتند که از مملکت شاه فرار کنند و در کشور دیگری سکنی گزینند.

پادشاه به وسیله نی لبکی طلائی که مثل جام جهان نما تمام جهان را در سوراخهای خود به شاه نشان می دهد محل اختفاء سلامان و ابسال را شناخت و آنها را پیدا کرد و به شکنجه ایشان پرداخت.

سلامان دانست که این شکنجه های روحی بر اثر علم تسخیر و سحر پدرش به او و معشوقه اش می رسد. لذا برای آشتی با پدر و درخواست عفو به همراه معشوقه نزد شاه آمد. شاه به او گفت:

رسم عاشق نیست با یک دل، دو دلبر داشتن

یا ز دلبریا ز دل بایست دل برداشتن

اگر سلطنت و قدرت و علم و حکمت مرا طالبی، باید این معشوقه را رها کنی و اگر او را می خواهی، از هدایت و حقیقت و قدرت چیزی نصیب تو نخواهد شد. در این وقت، سلامان و ابسال تصمیم گرفتند دست در دست یکدیگر و در آغوش هم به این زندگی سختی که بر اثر شکنجه های پادشاه دچار آن بودند، خاتمه دهند و خود را در دریا غرق کنند.

پادشاه، با استفاده از علم سحر، دستور داد که روح سلامان پس از افتادن در دریا از بدن او جدا نشود تا آن که شاه بتواند پس از اطمینان به مرگ ابسال، سلامان را نجات دهد. اما سلامان پس از این که ابسال را مرده یافت، شوق حیات از او سلب شد. پادشاه به حکیم بزرگ مشاور خود Jaklikoulas متوسل شد. سلامان را نزد حکیم مذکور به غار دور افتاده او رساندند.

حکیم به سلامان پیشنهاد کرد که اربعینی با یکدیگر به ریاضت بنشینند تا بر اثر ادعیه و مناجاتهای ایشان، ابسال دوباره زنده شود و به سلامان بیوندد. سلامان این پیشنهاد را پذیرفت آنگاه حکیم شرط کرد که سلامان باید قول بدهد که جز ابسال، هیچ زن دیگری را مورد نظر و توجه خود قرار ندهد.

از آن پس، سلامان همه روزه در حین مراقبه می دید که ابسال با قالب مثالی خود نزد او ظاهر می شود و نزدیک او می نشیند و با او مکالمه و معاشقه می کند. اما در روز چهلم که پایان مدت ریاضت او بود، چهره یی زیباتر از همیشه که رب

النوع زیبایی یعنی ستارهٔ ونوس Venus بود، ظاهر شد و سلامان سخت عاشق این زیباترین زیباییان شد.

حکیم به او گفت: وی عهد کرده است جز ابسال هیچ زن دیگری را طرف علاقه و عشق خود قرار ندهد. لذا دعا کرد روح سلامان از شهوت و علاقه به زنان راحت شود. دعای او به اجابت رسید و شاه به آرزوی خود رسید.

### ب - روایت ابن طفیل

ابن طفیل اندلسی روایت سلامان را که او حی بن یقظان می خواند، چنین تقریر می کند که موجودی در یکی از جزائر هند از مادر خاک متولد می شود و بعد از پستان آهوئی شیر می خورد و بالاخره بین جانوران وحشی و غیر وحشی بزرگ می شود. سپس منحصرأ بر اساس ادراک و مشاهدهٔ محسوسات، به وجود غیر محسوس پی می برد و بر اساس عقل، بر وجود مجردات و عوالم روحانی استدلال می کند. سرانجام بر اساس تأمل و تتبع و مکاشفه به درک حقایق عالم نائل می شود. این عارف کامل، آنگاه به عالمی به نام سلامان می رسد که او نیز دوستی به نام ابسال دارد. اما سلامان اهل طریقت است و ابسال اهل شریعت.

حی بن یقظان از جزیرهٔ زادگاه خود به جزیرهٔ ای که سابقاً اقامتگاه سلامان و ابسال بوده است، می رود و در آنجا برای نخستین بار بر اثر معاشرت با مردم، همزیستی، آمد و شد و داد و ستد با دیگران را تجربه می کند و از این رهگذر ضرورت تشریح و تقنین و حکومت و قضاوت را برای رفع اختلاف و جلوگیری از مشاکل اجتماعی در می یابد و هم از این طریق به لزوم حفظ مقررات و پاسداری ظواهر شرع و عدم جواز تأویل در حوزهٔ اجتماع پی می برد.

با این همه حی بن یقظان، زندگی اجتماعی را شرلابد منه می داند و خود او - با اعتراف به لزوم قوانین شرعی در جامعه - به خلوت دیرینه اش در جزیرهٔ آرام و خالی از سکنه سابق باز می گردد و کار جهان را به اهل جهان وامی گذارد.

روایت ابن طفیل که از سوئی فلسفه ستیزی است، از سوی دیگر به این نتیجه می رسد که فطرت پاک و عقل سلیم با شرع قویم، تعارضی ندارد و به عبارت

دیگر «کل ما حکم به العقل ، حکم به الشرع». لذا به این اعتبار با فلسفه، ستیزی ندارد، بلکه در مقام اثبات تلازم عقل و شرع است. این داستان که به احتمال قوی اثر ابتکار و ابداع ابن طفیل است از عربی به زبانهای عبری، لاتینی، انگلیسی، فرانسوی، آلمانی، ایتالیائی، اسپانیائی و غیر آن ترجمه شده است و ترجمه پارسی آن نیز به همت شادروان بدیع الزمان فروزانفر تحت عنوان زنده بیدار به سال ۱۳۳۴ تحفه فارسی زبانان شد.

### ج - خواجه نصیر طوسی

فخر رازی در شرح «اشارات و تنبیهات» بر پور سینا ایراد می‌کند که ذکر داستان سلامان و ابسال، بر خواننده ستم کردن است. زیرا این قصه نه از مقوله برهانات عقلی است و نه نغز و چیستان است. الا این که این تمثیل را بر داستان آدم و حوا تطبیق کنیم. و سلامان را آدم ابو البشر و ابسال را بهشت بدانیم\*.

اما خواجه نصیر طوسی به استناد مسموعات خود از یکی از فاضلان خراسان به نقل از النوادر ابن عربی این داستان را چنین ذکر کرده است که دو کس در بند جمعی مقید بودند یکی نیکوکار و پاکدل بود و او سلامان نام داشت و دیگر زشتکار و بد دل بود و او ابسال نام داشت. سلامان عاقبت به جهت پاکی از بند رهید و ابسال به علت پلیدی مقید ماند تا سرانجام کشته شد.

سپس خواجه نصیر، پادشاه را عبارت از عقل فعال، سلامان را روح عاقله و ابسال را قوای شهوانیه معرفی می‌کند و می‌گوید عشق سلامان به ابسال، عبارت از تمایل روح عاقله به لذات و شهوات است. و فرار سلامان و ابسال به دریای مغرب عبارت از استغراق انسان در مادیات است. شکنجه‌های سلامان و ابسال، ادامه امیال انسان به اشیاء فنا پذیر جهان مادی است. تا آن که انسان به توبه مایل می‌شود و با سقوط در دریا، روح از بدن مفارقت می‌کند.

نجات نهائی سلامان پس از ابسال، نشانه بقاء روح بعد از فنای بدن است. تبدیل

عشق او از ابدال به ونوس، عبارت از قوس صعود و کسب استعداد برای التذاذ از کمالات عقلانی، و به سلطنت رسیدن ابدال، وصول روح به عالم ارواح است.

د - گزارش جامی

شهریاری بود در یونان زمین چون سکندر صاحب تاج و نگین  
اما فرزندی نداشت، وزیر او تمهیدی کرد:

نطفه را بی شهوت از صلبش گشاد در محلی جز رحم آرام داد  
بعد نه مه گشت پیدا زان محل کودکی بی عیب و طفلی بی خلل  
چون نبود از شیر مادر بهره مند دایه‌ای کردند بهر او پسند  
چون سلامان مایل ابدال شد طالع ابدال فرخ فال شد

سوم - رساله طیر

رساله طیر ابن سینا، داستان نفوسی است که چون پرنده‌یی غافل به آب ودانه دنیا به دام افتاده‌اند و ابن سینا در قصیده معروفش به آن اشاره می‌کند.  
هبطت الیک من المحل الرفع

ورقاء ذات تعزز وتمنع

حاج ملا هادی سبزواری (وفات ۱۲۹۵ هـ.ق.) این قصیده را در اسرار الحکم به فارسی ترجمه و شرح کرده است. در رساله طیر غزالی مثل منطق الطیر عطار نیشابوری، از مرغانی سخن می‌رود که برای پیدا کردن شاه پرنندگان (عنقا یا سیمرغ) راهی سیر و سفر شدند و مراحل سیر و سلوک عرفانی را می‌گذرانند. و در نهایت که به حضرت سیمرغ رسیدند، خود را سی مرغ یافتند و با این بازی لفظی، وحدت بین قاصدان و مقصد و مقصود ایشان آشکار شد.\*

چهارم - داستان ماهی کوچولو

فیض کاشانی در کلمات مکنونه داستانی دارد که ماهیان دریا در طلب آب بر آمدند و به قصد یافتن آب، به راه افتادند. عاقبت به ماهی پیری رسیدند که گفت:



شما جز آب در عالم چیزی به من بنمائید تا من آب را به شما بشناسانم.\*

### پنجم - عقل سرخ

این داستان از نوشته‌های شیخ شهاب الدین سهروردی (۵۴۹ - ۵۸۷) به پارسی است و چنین شروع می‌شود:

«دوستی از دوستان مرا سؤال کرد که مرغان، زبان یکدیگر دانند؟ گفتم: بلی، دانند. گفتم: ترا از کجا معلوم گشت؟ گفتم: در ابتداء حالت چون مصور به حقیقت خواست که نیست مرا پدید کند، مرا در صورت بازی آفرید و در آن ولایت که من بودم دیگر بازان بودند. ما با یکدیگر سخن گفتیم و شنیدیم و سخن یکدیگر فهم می‌کردیم»

سهروردی قهرمان داستان تخیلی «عقل سرخ» را چنین توصیف می‌کند. «در آن صحرا شخصی را دیدم که می‌آمد. فرا پیشش رفتم و سلام کردم. به لطفی هر چه تمام‌تر جواب فرمود. چون در آن شخص بنگریستم، محاسن و رنگ و روی وی سرخ بود. پنداشتم که جوان است. گفتم: ای جوان، از کجا می‌آئی؟ گفت: ای فرزند، این خطاب به خطاست. من، اولین فرزند آفرینش‌ام، تو مرا جوان همی خوانی؟ گفتم: از چه سبب محاسنات سپید نگشته است؟ گفت: محاسن من سپید است و من پیری نورانی‌ام...»\*\*

### ششم - آواز پر جبرئیل

این داستان نیز از پرداخته‌های شیخ شهاب الدین سهروردی است که نویسنده، «شبی چون شبه روی شسته به قیر» به خانقاه دودری که دری به شهر و دری به صحرا دارد، می‌رود و از آن پس:

«این در که در شهر بود محکم بیستم و بعد از رتق آن، قصد فتق در صحرا کردم. چون نگه کردم، ده پیر خوب سیما را دیدم که در صفه‌ی متمکن بودند،

\* فیض، کلمات مکنونه، عزیزاله عطاردی قوچانی، صص ۱۱ - ۱۲

\*\* سهروردی، عقل سرخ، تهران، انتشارات مولی، ۱۳۷۲، صص ۱ - ۱۷

مرا فر... ایشان عجب آمد و از اورنگ و زیب و شمایل ایشان حیرتی عظیم در من ظاهر شد، چنان که گفتار از من منقطع شد... نرم نرم برفتم و پیری را که بر کناره صفا بود قصد سلام کردم... پرسیدم... از کدام صوب تشریف داده‌اند؟ ... جواب داد که ما جماعت مجردان ایم از کجا نا کجا آباد می‌رسیم... پرسیدم که شما را فرزند و ملک... هست؟ گفت: ما را جفت نبوده است ولیکن هر یکی فرزندی داریم و هر یکی آسیایی، و هر فرزندی را بر آسیائی گماشته‌ایم تا تیمار آن می‌دارد... فرزندان... به یک چشم به آسیا می‌نگرد و به یک جانب پیوسته به جانب پدر خویش نگاه می‌کند... گفتم: شما تسبیح کنید خدای را... گفت: نه، استغراق در شهود، فراغ تسبیح را نگذاشت»

پایان کلام چنین است: «گفتم: مرا از پر جبرئیل خبر ده. گفت: بدان که جبرئیل را دو پر است، یکی راست و آن نور محض است، از پر مجرد اضافه بوده است به حق، و پیری است چپ، پاره نشان تاریکی بر او، همچون کلفی بر روی ماه... و آن نشانه بود اوست که با جانب نابود دارد».\*

### ۱۰ - تأویل داستانهای کهن

علاوه بر داستانهای عرفانی یاد شده در بالا، بسیاری از عرفا داستانهای موجود غیر عرفانی را نیز تأویل کرده‌اند از جمله: داستان یوسف و زلیخا را جمعی از عرفا از مضامین ظاهری آن به مضامین عرفانی متحول کرده‌اند. چنان که مرحوم شیخ اسد الله ایزدگشسب می‌نویسد:

«یوسف روح با اخوان قومی و مدارک از کنعان عالم ملکوت به ملک آمده و به سعی اخوان حسود به چاه طبیعت افتاده تا کاروانی از راه رسد و به حبل المبتین ولایت از چاهش برکشند و به بندگی اش بگیرند و به عزیز مصر ولایت او را بفروشند و عزیز او را به زلیخای نفس سپارد. و نفس از هر راهی بدر آید تا او را از راه ببرد. و اگر او قصدی خواهد به همراهی نفس، ظهور برهان رب مانع آید

وعصمت حافظ از فحشاء باشد تا بالاخره خود عزیز مصر ولایت گردد و مقام خلافت و نبوت و سلطنت حقیقه او را دست دهد و پنج حس ظاهر و شش حس باطن و عقل نظری و عملی یا عقل و نفس او را سجده نمایند.»\*

عرفاء بزرگ مانند عطار نیشابوری در منطق الطیر و مصیبت نامه، و مولانا در مثنوی معنوی داستانهای زیادی را به قصد نتیجه گیری های عارفانه به نظم در آورده اند. چنان که قصه شیخ صنعان که عطار طی قصه مرغان در منطق الطیر به صورتی بدیع اختراع و ابداع کرده است، مقصود اخلاقی داشته است.

## پایان

پرفسور سید حسن امین

